ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

[illegible]ی نامه ظهوری

مطبع مصطفائی مصطفی طبع شد
در ۱۲۶ مصطفی محمد خان لکهنو

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا بادهمه ایزد پاک را
ثریا ده طارم تاک را

که خورشید را صوت جام ازوست
شراب شفق در خم شام ازوست

ازو لاله نشه سر فرق می
وزو شکر نغمه در کام نی

رگ تاک امید را نم ازو
لگدکوب مستی سر غم ازو

سکون در ره همعنان شتاب
ازو مست گر ذره گر آفتاب

پرستار او رندی و زاهدی
طلبگار او دیری و مسجدی

یکی در حرم پای بست نماز
یکی در خرابات مست نیاز

پی شب نشینان بزم طرب
پر از نقل اختر کند خوان شب

کند مطرب بزم غم ناله را
دهد ساغر لعل تر لاله را

زخمخانه فیض هر بامداد
بجام طلا راتب صبح داد

خمار کسی را ازو شکست
که از مهر ساقیش گردید مست

می داد در مجلس شاهدی
که شد نقل آن سبحه زاهدی

شقایق از الست نشه خوش مدام
که دارد شراب هوا [illegible]

درختان رعایا ور زکیقباد | به برگش از ان صوت چنگ داد
زفیض می حکمتش ذوفنون | فلاطون دل در خم اندرون
زبیمار ای نرگس مست یار | بدردسر خویش را کفی خمار
زشوق شراب شبستان از | دهان مهر تو به خمیازه باز
صبوحی کنان صبح از جام مهر | شیشه مست دائم شب و چهر
مضرت ربای غم سینه گز | بجان داروی مهره مار زر
زرشح می قدر نش ماه و سال | بتدریج بر گشته جام هلال
بطرف چمن بهر عیش عبهری | تراشیده از گوهر با ساغری
بلطف ار صراحی بفغفور داد | کدو نیز در بزم رندان بهاست
پی میکشی بی ضیاع و عقار | بیار است باغی ز فصل بهار
سبق از آن رندی بخانمان | که آورده از بی نشانی نشان
چرا می نه نوشم بهار آمده ست | نهال نشاط ببار آمده ست
کشیدم دگر خوان برگ و نوا | بد و نیک و پیر و جوان اصلا

در تعریف بهار

بهار است نرگس قدح برگرفت | بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بی می حرام است زیست | برحال زهاد باید گریست
بهار است ای باده خواران بهار | فراست تجمیل و واعظ فرار
بهار است ای خلوتی مرده باد | چسان می نشینی جمادی جماد
بهار است رحمت فراخ کن گرو | می کهنه دارد شگون سال نو
بهار است بلبل برآورده جوش | بخنده ست مینای قلقل فروش
بهار است کو ساقی جانفزا | که آمد لطافت بسیر [illegible]

[illegible marginal glosses]

صبا دم زد از معجز عیسوی — جهان کهن را بهار گل نوی

عروس چمن گشت رشک بهشت — بنشاط کلی آمد اردی بهشت

وداع چمن کرد پژمردگی — هوا را ز دم سبختیت افسردگی

زهر غوله مویان در ایام گل — دگر تا بسان را گچه کرد گل

دگر توبه هم سر شد با شکست — که وارد درین فصل پای شکست

دهها ز ناخشت خم را بباب — ز باران هوان گرد سیل شراب

کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان — دگر چشم تو روشن ای باغبان

دگر طرهٔ سبزه از تاک سبز — ولت شاد و از میخستان شاد تر

بسنبل زبان سهار فشان — که آورده از زلف ساقی نشان

بیاد جبین ارغوان را السوی — ببوی گریبان چمن را ابنوی

کند خوش بسر دیگ نرگس بکار — سفارش چه حاجت تو ای پیر کار

مگر عزم میخانه دارد چمن — که سر کرده دامان جیب از سمن

چه سبز بخت دیگر هوا در باغ — که گل گل شکفت است رخسار باغ

دگر وقت عطاری گلشن است — بصد نافه هر غنچه آبستن است

دگر نخل پر جلوه و نور پاش — شد از عود و صندل مشک تر

زجوش گل و لاله در طرف باغ — زمین و زمان پر ز جام و ایاغ

هوا گشته از عکس پیمانه زار — در انداز پیمانه دست چنار

زعطاری نافهٔ یاسمن — صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا

جماد آمد از شوق در اهتزاز — صبا سید هر جان تو قالب ساز

ز دم سردی واعظان محتسب — عفو است انیز دو ساغر

بگلبن نگر کز هوای فرح / بهر دست برداشت چندین قدح

ز لطف صبا شاخ گل در چمن / چه مستانه غلطیده بر یاسمن

چنان هست از شوق هر چیز مست / که بر دوش شاخ افگند جلوه دست

میان گل و لاله هر دشت و در / خرامان خرامان صبا تا کمر

شعاع گل و لاله در جویبار / رسانید از رنگ یاقوت بار

بصحن گلستان و اطراف کشت / رسد صد سلام از زبان بهشت

سراپای طوطی بمنقار کش / که میخواهد از سبزه پرهای خویش

برای تماشای سرو و چنار / ز هر برگ بر کرده سر صد بهار

بگلشن ز بس تازگی پای سرو / زمرد توان رفت در پای سرو

ز بس شد رطوبت بپوست شکن / سمن از خنک در گریبان فکن

کسی را ندکرد بخت سعید / که چون سایه افتاد در پای بید

هوا سینه بر سینهٔ گل بهار / که از جیب و تکمه گشاد انار

گریبان گل کو بجان چاک دار / که سوزن زد از قصب و ز خار

رطوبت بد انسان گرفت است اوج / که آتش برآورده از شعله موج

بوصف هوا گر شود تر قلم / بفواره گی خامه گردد علم

هم از چشمهٔ میم خود در زمان / کند آب در جوی مسطر روان

فلک بهر تعمیر دهر خراب / گل شادمانی گرفته بآب

خورد در حکایات خضر بهار / قسمها بسر سبزی شاخسار

طرب رفت در سایه زیر پست / ز گرمای صحرای اندوه رست

زند خیمه در چشم گر این سحاب / دهد لطف حق جرم مستان بآب

چو لاله بنیا هوای بهشت / دهد وعده می هم خدای بهشت

هوا این چنین گر برد می بکار	ورع حکم راند ز تقویم یار
چو نقاش گیرد قلم در بنان	نریزد بجز نقش ساغر از آن
نماید بلفظ شراب آن رقم	نهد مهر شین نقطه اول قلم
عجب نیست گر کودک شیرپان	بلفظ می اول گشاید زبان
گه ذکر شیخ ورع اکتساب	همه گفت یا ساقی و یا شراب
چنان ذوق می ریخت در سینه جوش	که پرهیز شد امت میفروش
چنان برد می طبع یاران ز دست	که در سینه یاران ز پا گشت مست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار	کز و خنده می میچکد بهار
باندازهٔ آن زجاجی قدح	که عکسش برآورده قوس قزح
فرو ریز از آن غیرت ارغوان	وز آن خاطرم را چنان بشکفان
که صد نوبهارش براه افکنم	اگر سوی خاری نگاه افکنم
بیا ساقی ای باز خاطر شکار	که خورشید چنگ عقاب خمار
ز گلبن چمن گشت مأیوس هم	برون آر خون کبوتر ز خم
بده تا درین دام گاه نیاز	ز گنجشک من واخورد شاهباز
بیا ساقی ای من سگ کوی تو	بده می که شاید به نیروی تو
شکاری به هنجار طرح افکنم	سر شیر غم را ز تن بر کنم
بیار انچه ز و غم شود کم بیار	بجان خودت کز سرم بیار
بگیرد دلم گشت بیهوشی	بنازم بده جام سر جوشی
چه غم گر شود دلق پرهیزتر	بنازم بلطف تو لبریزتر
بعشق لبت لعل در آتشم	بکشتی میم ده قلندر وشم

ای بیقرارم بسیم ۱۲ — ای مذهب قلندر رانه دارم ۱۲

ازان باده در ساغرم ریز هم — که قلزم ز رشحش کشد اشتلم
نگردد خراب تو از باده مست — باندازهٔ ساغر بده ظرف هست
ز من باده وقتی رباید توان — که ریزد نگاه تو مستی در آن
بیا ای بجوی قباد احتشام — جمعیت کمترین بنده بردار جام
ز سر تازه کن عیش بهرام را — بکش داغ خود گور ایام را
بده می که گردم فریدون حشم — پریشان کنم مغز ضحاک غم
بسیرت بگردم ای ساقی نازنین — منه یک نفس جام می بر زمین
چو از جام شد پنجه حس جدا — بفرقش کشید اره دست بلا
برای تو خواهیم عمر شریف — چه گوییم خود می‌شناسی حریف
گداییم اما گدایی بنام — جم وقت خویشیم بی ساز جام
خراب ار شود کاخ کون و فساد — چه پروا خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پیر ار بلاست — اگر لطف ساقی نباشد بلاست
دو چندم کن التفات تو بخش — ازان جاه افزون کن عمر بخش
غبار اشما ار هم بدامان زکات — کنم سلخ بیرون ز ماه حیات
شوم خواجه چار سوی بقا — کنم نقطه در کار عین غنا
توان جام بزم اجل را شکست — ببستیم پیمان به پیمانه است
نیارد دگر موج غم اشتلم — قدر رخت عقل ار بگرداب خم
توان دید راز درون بی نقاب — اگر عینک آرد قدح از حباب
کسی در نظر راز ایام داشت — که در دست آیینهٔ جام داشت
دل از فکر فردا مشوش مدار — عیانست انجام ز آغاز کار
شب جمعه و روز آدینه چیست — بده پر بده الغفور اسم کیست

چو آدینه را عزتی دیگر است | اگر صاف صاف آوری بهتر است
کشتی نقد ایام تاراج کرد | که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان به است | که سال و مه و هفته یکشنبه است
نگوییم پی باده شنبه نکوست | چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مرا وارهان | بجانم ز قید چنین و چنان
ز حد رفت این اختلافات عقل | حلاوت نماندست در نقل نقل
شود زاهد را بحث بیهوده طی | بداند اگر معنی لفظ می
گر از طاق ابرو شوی قبله ساز | نمازی گزارم بشرع نیاز
هوس کرده ام کعبه بی سفر | چه گردد اگر دست گیرد
ز طامات دارم امید فلاح | که رهن شراب است تقوی صلاح
چرا خاطرم نشگفد باغ باغ | ز می خرقه زهد شد داغ داغ
ز ما زاهدا ساحل اسلام | که راندیم کشتی بدریای جام

خطاب بزاهد

برو زاهدا از صفا سیه ملاف | که از درد خواری شود سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد | جگر تا به پایی دل نشد
لبت بر انبوسیده تبخاله | زبانت نشد شعله ناله
تپی سوز در استخوانت نریخت | الهی هنر در کام جانت نریخت
بدستت نیفتاد سر رشته | ز آه نجون دل آغشته
چراغ فراغ آنکسی بر فروخت | که بخت جگر را بداغی بسوخت
ز راحت دل آزرده خبر دید | که زخمی ز شمشیر حوری چرید
نگاهیده یک نگه از بود جوی | ز خلوت نشینی بگوشه

ریا خوش‌تر از زنده در گور کرد
جهان بر تو چون دیدهٔ مور کرد

ز بس کرده زهد از شرابت نفور
عجب گر بنوشی شراب طهور

بترس از خدا بگذر از کوی خلق
مکن سبحه را دانهٔ دام دلق

ز سر کش این خرقهٔ زرق و شید
بفرسود جان تو در قید کید

ز عمامه بگذر که در کار نیست
بلی سر بزرگی به دستار نیست

نه صاحب جمالی بر خود مبند
تو ننگی همه فکر ناموس چند

ز اوضاع رندان تعجب مکن
نداری تعصب تعصب مکن

ازین بیش رخش تمنا مران
برون کش ز دست طبیعت عنان

خراب است معمورهٔ عقل و هوش
به آبادیش در خرابات کوش

نخواهی بنائی بقا از خراب
مکن پای بستی ز لای شراب

بیا همره من بمیخانه آی
اگر مبتلائی ز سر ساخت پای

بیا معنی سرخوشی بدان
درین پایه تیره بختی مهان

وگرنه به تعریف آن گوش دار
توان گفت شاید یکی از هزار

گرو ساز چشمی دهی رخت هوش
که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب
که بر درگهش خضر پاشیده آب

زهی بارگاهی زمین آسمان
که یک حجرهٔ اوست کاخ جهان

شمال و صبا خاکروب فضا
ز حجاب درگه یکی مرحبا

در از سدره بوستان ثواب
ز کلیچش روشناس آفتاب

بلندی بر افزوده بیستطاق
خرد خورده کار مقرنس رواق

اساسش ز خارای کوه وقار
همه محکمی برده بنا بکار

ز بامش طرب میدمد چون گیاه
بلی در گلش زعفرانست گاه

نشد ابر بر بام او قطره بار
ز کوثر نگردیده تا مایه دار

شود غصه چون خرمی تازه رو
گذر گر کند زیر میزاب او

در آن بارگه بهر در نواز
زمرد گداز خنده شیشه ساز

سبو خم از خاک پاک حرم
ز گل جام و ساغر ز باغ ارم

ز بستان تصویر سقف و جدار
گل و لاله در جیب باغ و بهار

کند روح مانی گر آنجا گذر
ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور بنقشی که آورده رو
همان نقش گردید خشتش کوی

هوایش ز انفاس خضر و مسیح
ز آبش کنایه بکوثر صریح

معطر جهان از بخار بخور
ز عنبر سر آورده سر زلف حور

سحر سایه پرور ز فیض شام
ز شبنم گل خورشید در زیر دام

ز شمع و چراغ کواکب شمر
نگردد شب شام گردد سحر

وفا پای مرد و سخا دست یار
ظرافت ندیم و ادب پیشکار

شکایت ندانسته راه لبی
نفس تن بخشیده بس یاربی

بهر گوشه از لب شکر خنده است
ز گل نغمه بر یکدگر تخت صمت

ز انهار او تار قانون و عود
رود آب عشرت بباغ سرود

ز جوش گل نغمه در باغ ساز
شده بلبل جان همه اهتزاز

ز مستی مطرب بتار چنگ
فرو ریخت یک نغمه از تار چنگ

رگ تار را بسکه مضراب سفت
توان گوهر نغمه از خاک رفت

ز قلقل صراحی است حیرت نواز
دهان قدح مانده از خنده باز

اگر طوطی را از قلقلش آرند پیش
شکر نطق تا حشر لبهای خویش

شکوهی بچشم خلائق نمود	گذر ونگذرد محتسب ...
نماید ز هر کس چنین منزلی	نهاد این بنا را سکندر دلی
بدوران شه خمهاست پهلو بخم	که سدیست در دفع یاجوج غم
بدیوار او نیست امن امان	سعادت نظر کرده ساکنان

تعریف اهل میخانه

جهان پشت پا خورده هر یکی	نه بسیار دانند نه اندکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند	ز یکدانه صد خرمن انباشتند
چو تازند هر یک بمیدان عشق	شود نه فلک گرد یکران عشق
یک شتی چو نوشند می در صبوح	ندارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا سایه دار	چو انهار بحر بقا مایه دار
ز خاکی که دارند بر وی عبور	کند عقل کل کیمیای شعور
سر خرمن درد اوشان پایمال	گرفته ز دیدار شان فال
ز گلنار رخسار خوبان مست	توان لاله و ارغوان رسته
چو ریزند خوی از رخ آتشین	زند جوش یاقوت سرخ از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن	فصاحت شود در دل گوش کر
بحکم تغافل اگر ساعتی	شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان نرگس عذر خواه	ز رفتارهای آن ستاره نگاه
وگر نازد از سر شهای ناز	ز روی هر چشمی بکار ساز
برد ارغوانی تلافی ز گلبرگ تر	تبسم بخنجر وار ریزد شکر
شراب و کباب است ساقی و شمع	پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

اندر بالای عقل کل
دوم عقل اول سوم
روح اعظم چهارم
ام الکتاب پنجم
حقیقت آدم

۱۲

بآیین جم حضرت میفروش — بکف جام از بهر ارباب هوش

زند گر ز اعجازش انکار دم — بدستش دهد آب و آتش بهم

برند از دم هر سحر عمر نوح — بجوش نغمهٔ الصبوح الصبوح

بفرمان آن حاکم ملک جان — ربا بند در خلوت زاهدان

چه آذر چه خورداد در یک قرار — بشاگردی خلقش آمد بهار

چو بر خوان اکرام احسان نشست — بیک لقمه دریوزه شد چرب دست

مه و مهر نان ریزهٔ خوان اوست — چه روشن ضمیری که مهمان او

وقارش اگر مایه بخشد بکاه — شود سایه‌اش کوه البرز کاه

شه تاش از خرم او مهره ور — چو اختر زده چشم بر یکدگر

چو در شیر مردی میان چست بست — میان پلنگ تکبر شکست

ز لطفش صد امید اقطاع خوار — ز لطف طبعش چو عشرت هزار

لبش نکته پرور بتحسین دل — مروج بگفتوگوی او دین دل

برون از فضای مکان سیر او — مسیحاست ناقوسی دیر او

بنخل بیابانی همتش — ز حق توقع بری دستش

زمین شهد قناعت طمع زهر جوش — هدایت براه طلب توشه کش

پی جوهر معرفت بحر و کان — برای تن شوق روح روان

لغت دان قاموس اسرار عشق — گره بند تسبیح و زنار عشق

مخمس ز کلکش کتاب وصال — بگفتوگوی او خون هجران حلال

بت است نظر کرده دیدهٔ او — فنا حلقه در گوش تجرید او

سعادت ثمر نخل باغ دلش — مروت گهر بحر آب و گلش

تقاضای بخشش چو حیحون لال سخن — همه منفعت چون شراب کهن

جوان نخل بستان فضل و کمال — کهن منبر تکیهٔ وجد و حال

همین همای فضای طلب — همین کدخدای سرای طلب

گزین میزبان سر خوان دهر	ولی نعمت سیر چشمان شهر
بامید نزدیک از پایش دور	موید به تایید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چها می‌کند	به ناز و کرشمه بلا می‌کند
بهر عشوه نرگس پرفنش	نهد چون صد تو به بر گردنش
چکاند رخش چون عرق در شراب	دماند ز روی حریف آفتاب
بدر سفتن آید چو سحر لبش	نهد غمزه الماس بر منقبش
اگر کفر زلفش شبیخون برد	ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک انداخته جگر بی خراشش	زند غمزه چون دشنه دورباش
ز مژگان اگر ناز خنجر زند	شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست	که بر دست یوسف رخان خم شکست
ملک را دل از زخمها چاک رفت	کماندار ابروی محرابی گرفت
ز زلفش کسی بوی و بستان شنود	گره نافه بر جبین طالع گشود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر	تماشاست زنجیر پای نظر
چو برچیند از صبح رویش نقاب	فتد لرزه رشک بر آفتاب
ز بس جاه حسن آن رخ همچو ماه	فشاند سراسیمگی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز	که گردد ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو	صفائی گهر پیش دندان گرو
نمک خوان ملاحت دهن	ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب	ملاحت نمک کرده در چشم خواب
صباحت بپاس سمن شسته رو	بجنبد حلاوت شکر خاک کوی

در آیینه چهره صبحگاه — ز حیرت بدیوار پشت نگاه
دیار تجمل خراب نظر — نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل برای نگاهی نجان — گره مرده گوشه ابروان
تواضع صف آرای خیل غرور — به نزدیک نزدیک از دور دور
برای سرانجام کار نیاز — نگاه نهان میر دیوان ناز
بخون فرع سرخ چشم سیاه — تفحص زاجری خوران نگاه
باب نگه شسته گلزار رخی — پر از تا قدر دل شکنهای
زده طعنه بر روح لطف بدن — بناگوش مالیده گوش سمن
نقار انشان سعادت طراز — مطرز بطغرای زلف دراز
مگر کرده شنو دا بان وی و مو — که گردید گل تاجر رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار — مگر تخم جا نشست در زنگبار
بمصر تمنا زکنج دهان — شکر میرود کاروان کاروان
نمک را چو از خنده قیمت فزود — جراحت بدریوزه دامان گشود
چو فردا شود زینت حشرگاه — زمستان نخواهند عذر گناه
نظر اهل دل را بانعام او — بنازم بآن می که در جام او
مه و زهره برج نیک اختر است — جگرگوشه مادر دلبر است

تعریف شراب

نگویم که می مایه زندگی — از و جرعه جو خضر پایندگی
ازان باده گر چرخ بوی برد — گریبان بر غم حکیمان درد
اگر اندازد آن باده پرتو برون — بایمان شود کفر را رهنمون
اگر عکس جامش فتد بر بچار — نه بلکه شجر ابر یاقوت بار

شود گر نصیب طمع یک ایاغ | ز ریزش توان کرد روشن چراغ
اگر چشمتش فقر را دل دهد | گدا پای بر فرق طغرل نهد
از ضعف یابد اگر یاوری | ز جا بر کند سد اسکندری
زند دیو گر غوطه در لای او | پری چهره گردد سراپای او
فشانی سر انگشت اخگر شود | از و ریگ تر گردد اختر شود
برنگی که گیرد دمش نطق نام | چو یاقوت ریزد لآل کلام
بنوری که از عکس جامش سها | بخورشید بخشد ز کوه ضیا
بزوری که در مجلس شیخ و شاب | ز یادش فتد یاد مست خراب
بعطری که گرد رسد خط بکام | نقط بر ترا و در شین مسام
بجاهی که در برج نیک اختری | زحل را کند خواجه مشتری
بخلقی که یکقطره اش بید رنگ | تف کف چیند ز مغز پلنگ
به نفعی که دردش کشد درد را | زلالش کند مرده تر مرد را
بجودی که ابر از وی نم کشد | ز مغز نباتات حاتم کشد
سیه کاری ابر زو شوید عذار | گل سرخ روئی کند در کنار
چکانی ازو قطره در گوش کر | ز سرگوشی وهم گوید خبر
فشانی ازو رشحه بر بال زاغ | خرامد بطاوسی صحن باغ
برد گلخنی جرعه گر زو بکار | دمد از جبینش گل صد بهار
گدائی کند نور از و گر هلال | شب اول آید باوج کمال
ز نورش اگر شب شود بهره ور | شود بر رخش خال انجم قمر
ازو اهرمن گر دهد رخ جلا | زند طعنه بر حور طعن بها
بنجل ار رسد فیض انعام او | به پیشش کرم افگند دام او

۱۵

از و پیشش حسن ساغر زدست / که در سینه صبر خنجر زدست
کسی در مصاف سخن داد داد / که تیغ زبان را بآن آب داد
بهندار نویسد خواصش قلم / بواسطه طرب برفرازد علم
نویسد عاشور گر زین نشید / ترا زو دراز و معنی لفظ عید
ازو شد مخمر گل زنگیان / از آن غم نیارد دل زنگیان
زروح ست از آن جسم راحت فتوح / که مشتق ازین راح گردید روح
چو خورشید گردیده بر جا علم / بخفاشی افتاده شاهین غم
مگسان شود شهپر جبرئیل / چو از خم بر آرند این سلسبیل
چو بر چشمه زین می نویسی بهشت / بد و فرخ بکنید از دست سرنوشت
فروتر نشینند صواب از گناه / گناه از خمش گر کنند تکیه گاه
علم بر فرازد بتجلی ظهور / چو ساقی کند از منش خشت دور
سر هوش در پای مینای او / ردای ورع لای بالای اوست
صداع اجل را دوا کرده اند / چو بر چشمه لاسش طلا کرده اند
باین نشئه باشد اگر سلسبیل / قبول است زاهد را من وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه آن / بیا زاهد اخوش بیا زخوان
زپیر مغان تا بساقی نظر / دل و جان و دین نذر گریان بمیر
تباه است حالت درین رستخیز / اگر بتوانی با ودر گریز
چو بر آستانت رساند طلب / تهی ساز از سجده قند لب
درکاخ بد اعتقادی بکوب / خس شبهه از کوی نیت بروب
بزرگان فرو روب از صفحه گرد / چو پروانه بر گرد ساقی بگرد

اگر زهر اگر شهد بخشند خوش | بگیر و ببوس و بنوش و بجوش
چو آن می کند نخل بهشت زبن | دگر نیست حاجت که گویم چنین
چو گشتی صبر از ما و منی | در ارشاد همچون خضر دی چون غنی
و گر نیستی دولتی طور خویش | ترا گفتنی هم نیم نیست بیش
تو دانی و اوضاع و اطوار خویش | که من میروم بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگوی | بیا ساغری کن آن آنچه جست و جوی
که در کوچه رگ رود همچو جان | بدل صد نشان گوید از بی نشان
بشام طلب بر فروزم چراغ | ز نگکدهٔ خویش یابم سراغ
بده آن می روشن دلپذیر | که شد لاالش اسیر کشف ضمیر
که سازم بسر مایهٔ نور آن | نهان نهان ز اعیان عیان
بیا ساقی آن آتش تر بیار | لب عیش خشک ست ساغر بیار
ز می آتشم در درون بر فروز | متاع سرای تعلق بسوز
که باید چو تاراج جنگگاه عمر | امیدی بگیر و سر راه عمر
دهی گر از آن آب آتش نهاد | ق | که حکمش روانست بر خاک و باد
ز نجم چون شهنشاه انجم حشم | بیام سرای عناصر علم
بیا ای مه وز شده آفتاب | ثوابت بسیت بر شده وزان بتاب
شد از آه حسرت صباحم مسا | بیا ساغری کن آن باده چلا
که درد فروغش بدست عتاب | لباس ضیا بر تن آفتاب
بیا ای سهی سرو باغ امید | که میلرزم از غصه چون شاخ بید
بده زان شرابم بدفع ملال | ق | که گرمائی آردش در خیال

شود اشک تلخش روان خشک بند — برد قفل بشش لبش نوشخند
بیا ای غزال ریاض حرم — امانم ده از گرگ صحرای غم
بیک ساغرم گر کنی شیر گیر — کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد — نشاند تمام ابر پیمانه گرد
نباشد اگر راهبر خضر می — نگردد بیابان اندوه طی
ندارا ز گیتی مدار اندید — سکندر جفا بخش خود هم جمشید
توئی ساقیا غیرت نوبهار — شنیدم کهنه تاریخ روزگار
بده می که گویم باواز نی — که کی کی طرب کرد و کاوس کی

در مذمت روزگار

هیا نیست بیداد و عدل جهان — نه حجاج ماند و نه نوشیروان
ستم کرد این جفا پیشه زال — تو خود ناتوانی ببین چیست حال
بشو دست از صلح این پرستیز — که خون سیاوش در طشت کرد
چه جوئی کند دستبان مکر و فن — که هم گیو آنجاست هم بیژن
ستمهای گردون رستم تو — که بهر تهمتن غار گنجینه و
نگوید چو خون سیاوش دریغ — چو انداز دوا فراسیابا نه تیغ
ندارد وفا باتو ای روزگار — چو خم گشته سر گوشه شوهر هزار
سفید است زلف سیاهش — شده از دود آه اسیران چو شیر
ز زلفش مشبک طرازی مکن — بجا رشته مهره بازی مکن
مشو در ره عشوه پامال او — که افعی است خلخال او
چه نازی بابروی این ماه نو — بپایش دامن کرد است سرها درو
ز خون قد کشیده نخل بالای او — چه داری سر خویش در پای او

گهر می رباید ز دریای عمر | حذر کن ازین دزد کالای عمر
پی پاس بیدار شو اندکی | که خوابست از وسنیان آن یکی
کسی کز غرورش شدی بهره ور | نمیکرد خود رخت ماتم به بر
مگو شب محیطی پر از گوهرست | که هر گوهرش داغ شبک اخترست
شود روز هر شب جهانی کباب | ز آتش فشان اخگر آفتاب
پلاسش پر از زین مهیا کنند | که از مهر پاکان پر آلایند
نداری تعجب ز نیرنگ دهر | که آرد ز یک حقه تریاک و زهر
درین عقدهٔ آرزو در مپیچ | که چون میگشائی درو نیست هیچ
چو هر روز همیان ببالد پگاه | که قارون فرو رفت در چاه جاه
ز مکر و شداد بردی گرو | ز بام عمارت بگردون غرو
مگر قسمت تیر منافقاست | به زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلک | که خوان نوالش ندارد نمک
خلد از گلش خار در چشم شوق | کند زهر از شکرش کام ذوق
جگر تشنگانرا کند جان کباب | بصحرای ریو از زلال سراب
بمشق محبت چو ریزد رقم | همه حرف خصمی فشاند قلم
توان دوخت چشم محبت ز دهر | اگر کار شکر برآید ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان | که عشاق گردند نامهربان
فلک اسپ گر دو بپامال فال | اگر حلقه گردد خط استوا
گر از وقت سر بر کشاید فال | برآید که ای وای بر اهل حال
ندارد غم از عالمی خود سرست | که تخم نشاطش اشک غم است
ندارد دغل بازی دهر سر | بقعر زمین رخش عمرو ده طرح

مزن لاف منصوبه یعنی بسی | کر قائمنکه دستت باوکسی
به نرد دغا طالقش بس نکو | اگر یک وکر شش همه نقش اوست
عبث مهره عیش چین مچین | که شد فکر تحالج ششدر نشین
مدان در ره آرزو رهبرش | که واثر و نه نرد نقل بر اشقرش
کر ا باده عیش در جام بخت | که صد شام بر فرق صبحش بخت
نهاد ست بر بیوفائی مدار | ز زنهار این بیوفا زینهار
نه تنها خود ست اینچنین جفا | ز زیر ورد کانش مجو مهر و وفا

در مذمت اهل روزگار

بر آورده از شهد شان زهر جوش | گرفته ست بر عهد شان نقض کوش
همه گرگ طبعان ضرغام کین | همه زیر دستان بالانشین
همه استان لیک سنگ کجی | ز هر یک جدا احتیاط بر سجی
همه سست لیک از شراب غرور | به پیکار نزدیک و از صلح دور
همه کس و لیکن کس ناکسی | در آرام و اپس تر از واپسی
همه آشنایان بیگانگی | همه حل چوبی چون دشمن خانگی
همه در مروت همین مختص گفت | بگوئی توقع شهیدان مفت
همه صاحبان نفاق قدیم | در اثبات نقد وفا بو لئیم
همه خائن سکه همدمی | گه محرمی ننگ نامحرمی
همه در طبیعت گزی چون مرض | بتار نفس بسته پای غرض
آواز ده بیگانه و آشنا | در آشنائی بخشت جفا
بصدق ارفشانند تخم وفاق | بنهد و بر انبار کذب و نفاق
نهندت بر آتش چو گرمی کنند | درشتی هر اسد چو نرمی کنند

بخاطر گشائی سر امر گره | چو دنبال عقرب گره بر گره
بمیدان یاری پناه گریز | بقطع محبت چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیرتر از خناق | دهان بازتر در طمع از شقاق
ز بس مبرمی مایه سل و دق | سفاجا در آزار ایشان محق
گهر قحط باشند بحر دکان آنچه | همه سور شیر زبان آنچه
همه نیش افسانه نوش حبیب | همه خار گل در گلستان نصیب

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرمن گل بیا | تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاوس مست | بنه سر بپا که رفتم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب | بمن برفشان رشح جام طرب
نگه بخشم از جان برد تاب را | بمالد یکی چشم پرخواب را
تو ای لاله رو سرو نسرین عذار | منم صاف دل رند دردی گسار
خطاب تو مستغنی ماه وش | مرا نام بیچاره آه کش
ز تاب رخت چشم بد داغ به | نگاه مرا سر درین باغ به
به بندان دردی کش بی زبان | حدیثی ز کوة لب درفشان
بپرویم در خنده بستن چرا | تبسم بلب در شکستن چرا
چه گر دید واقع که چشم سیاه | نگه باز گرداند از نیم راه
چه دنبال ابرو گره کرده | کمان سینه تو زه کرده
بکش پرده بر چهره ای شک ماه | که دارد نقاب از هجوم نگاه
خدنگ تو بر سینه انسان نشست | که سوفار بر جای پیکان نشست
خدنگ افگنی از که آموختی | که صد خسته تم بر جگر دوختی

جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز — مزن دست بر ترکش خشم و ناز

بیا ساقی ای جان چشمت تو مست — نگاهی سوی رند ساقی پرست

خرد کرد این توبه در کار من — بجان من این توبه را در شکن

کشیدیم بکوی ورع گردنی — ندارد ز من توبه دشمن تری

زبان کرده این توبه چون سجل — چه باشد درین جرم بیچاره دل

زبان بار این ننگ بر دامنست — بجان تو کز دل خبردار نیست

دلم خون شد این ناز و سر خاطر چیست — تو ساقی و من تاب این عقل نیست

شکستن چنان یافت توبه درست — که زلف تو زور وام خواهد شکست

درست است دعوی رندی مرا — که با کاکلت توبه شد هم شکن

کسی توبه گفت است این توبه را — ببین ننگ عاشق ببین توبه را

دران توبه امید بهبود نیست — که چون لعل ساقی می آلود نیست

عبث تهمت آلود تقوی شدم — بهی پرده پوشی که رسوا شدم

بده می کزین توبه در خجلتم — بده خوش بیا پی مده مهلتم

چها میکند یاد لم شوق جام — کجا رفت آن خامی زهد تام

قضا را اندر چون روز اول قلم — شد این بیت در سر نوشتم رقم

که این سر فدای می و شاهد است — دگرگون نگردم خدا شاهد است

بیا ساقیا مگذر آن برزر را — بده آتش معذرت سوز را

گر از افعی توبه دل زخم خورد — بیاران چنان تریاق مخمور برد

ز تو عشوه صرف این توبه باد — که ذوق شکستن هزار توبه داد

بشو چهره خجلتم را ز گرد — که از توبه کردن دلم توبه کرد

شد از توبه هم از ستم میدهم — علاجی ندارم قسم میدهم

قسمیه

بشیرینی شهد گنج دهن | بجوش اسیران چاه ذقن
بجز پاشی آتش آبدار | بسرپیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خونریز | بذوق نگه های پنهان خویش
بروئی که سوزد ز تابش نقاب | بچشمی که از چشمها برده خواب
به بیباک آهی که در موی نیست | بحق نگاهی که بر روی نیست
بکیفیت بادهٔ التفات | بجان بخشی شکر بی زکات
بمستان چشمان هاروت فن | بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتقوی که خونش بهدر کرده | برندی که شوقش نظر کرده
بگوشی که در تیغ فرمان نیست | بباغی که در رهن زندان نیست
بمستی که دارد جنون در دماغ | بسنگی که مرهم تراشند ز داغ
به آهی که تخت جگر آورد | باشکی که داغ نظر آورد
به تیغی که زخمش ندارد سپر | بشامی که شامش ندارد سحر
بچینی که جائی برو یافت دست | بفهمیده چشمی برو شست بست
بقدی که دردی کمانش کند | بجائی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان | بگلبانگ نوش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز | بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع | بناموس رندی بننگ ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین | به بستان عهد و بپیمان کین
بافغان چنگ و خروش رباب | بسوز کباب و بساز شراب
به تسبیح خوانان بتخانه گرد | بگلگون سرشکان رخسار زرد
بافتادگان ثریا مقام | به بیت الحرام خرابات نام

بلبیک حجاج و پیر مغان / بخمهای سرشار و خیر مغان

بسیمای مینای کلفت زدای / بآئینه جام مقصد نمای

به نقش کدوی سر آرزو / بهر شیخ سبوی می آرزو

بیاقوت سیال سیلان چشم / بجوی سر شناسان در خویش گم

بلب تشنگان سراب فنا / بپالایش کاران دشت نگاه

بآوازه کام دار اوشان / باندازه جام دریاکشان

به پیمانه پیمای تقوی پناه / بیک جرعه محتاج کان دستگاه

بصحرا نوردان دشت جنون / بکشتی نشینان دریای خون

بزنجیر خایان مجنون نهاد / بمهر آشنایان لیلی نژاد

بوارستگان بجان مبتلا / ببیگانگان نگاه آشنا

بهم بختی تیره روزان دهر / بهم چشمی خوش نگاهان مهر

بترکان غارتگر صبر و هوش / بکشمیریان صباحت فروش

بلشکر دهانان هندی نسب / بریحان خطان بر عرب

برنگین تذروان بستان ترب / بچشمی غزالان دشت فریب

به پروین فشانان چهره کرده روی / بعنبر فروشان اگر ده موی

بنگار بسته بندان بستان کام / بسبالا بلندان طوبی خرام

به عنقای عیش غم اندیشگان / باکسیر مهر ستم پیشگان

بدزد آشنایان بیگانه خوی / بکم حرف دوران نزدیک گوی

بجنگ آوران قبایان تیغ آزمای / بقاتل پرستان خنجر ستای

بعهد تنهای قسم باستان / بشور در صحرای زندانیان

بفریاد خاموشی اهل درد / بگلگونه زینت روی زرد

بسوز جگر تشنه دجله خوار
بجان بازی مرد میدان عشق
بحسن حباب تنور آتش مزاج
بنازک دلیهای آزرم گشا
بکم فرصتی های دهر دغا
بجان تحفه بر عاشق سرسپار
بتسلیم آرام نو عاشقان
به پروانه یای شمع و چراغ
بطغیان سیلاب پر جنون
بمجنون بازار سودای درد
بذوق رواج متاع کساد
بتوفیق برگ فنا ساختن
بآرایش فقر زیور فروش
بآمیزش باده بیغمی
به بیتابی دیده احتیاط
بجمشیدی رند ظاهر گدا
به بیهوشی باده همدمی
بمخموری چشم مست بتان
به رعنائی جوهر عاشق پسند
به پرواز گنجشک عجز و نیاز
بنرمی که وصل آنچنان چشید

ای دریا نوش ۱۲

باشک درون تفته شعله بار
بغمازی مشک دکان عشق
بعشق تهی دست بی احتیاج
به لبهای خاموش عاشق فغان
به مردگیهای کشت وفا
بصبر آفرین حاجت بیقرار
به نص کلام کهن صادقان
برنگینی لاله باغ داغ
بطوفان خون خراش روان
بسود زیانکار کالای درد
بسودای درد و علو مراد
ببخت دل از خویش پرداختن
بآرامش قطره بحر جوش
به ربط شغب با لب نامی
بتشیر ازه دفتر اختلاط
بخورشیدی باده صاف
بسرگوشی دولت محرمی
بفریاد و افغان دست بتان
بدل کوبی لطف ارباب بند
بچنگال گیرای شاهین ناز
بنرمی که گرد دو صد آنی شهید

ای فریادی که عاشقان میکنند ۱۲

۲۵

ای ذوق عشق که با اعتبار خواری ظاهری کساد است ۱۲

به هر یکه پهلو زند با شکر — بتجلی که چهره شود با شرر

بآهی که بر شعله دامن کشد — به حرفی که حسرت بخجر من کشد

بشامی که در سایهٔ اوست روز — بآبی که بر آتش فگند سوز

بخاکی که در کوچهٔ مقبلی است — ببادی که در دست بیحاصلی است

بعصمت جهانگیر آزادگی — بخسار بر گرد افتادگی

بباشی که نومایه دارد امید — بحرفی که رو بیند کام او بید

برم کردن صید از دام بر — بچالاکی آهوی دام بر

بسعی که در عهدهٔ جستجوست — بصوتی که در پردهٔ گفتگوست

بخوابی که از تاب افسانه سوخت — بشمعی که بر طاق میخانه سوخت

بجوشی که از سینهٔ خم رسید — بهوشی که در مغز مستی خزید

بخنجر که در طبع بیچارگی است — براهی که در پیش آوارگی است

بمیمی که گفته ست در سینه مهر — بآهنی که خورد است خون جگر

بسوزی که جوشیده ماتم برد — بزخمی که مرهم رسیده برد

بدودی که از تیزیش شعله سوخت — بجانی که داغی برد چشم دوخت

بدردی که نیشش دوای نخورد — برندی که از توبه پایی نخورد

بدوشی که بار ملامت کشید — بگوشی که از نصیحت شنید

بکامی که تلخی در و غوطه خورد — بنامی که از ننگ او نام مرد

باشکی که غلطید بر ارغوان — برویی که خندید بر زعفران

بباغی که از خلد بویی برد — بداغی که دوزخ فروغی برد

بعمری که عشقی عنانش گرفت — ببرقی که جان در میانش گرفت

بآن دل که هر چیز دارد ازو — بچشمی که آید نگاهی ازو

بآن سر که با تنگ ساغر نخفت | بسوزیکه در سینه با جان نهفت
بجامیکه ساقی خود اول چشید | بنقلی که شکر دهانی گزید
بدستیکه بند قبائی گشاد | بدستیکه بر خاک پائی فتاد
بصیدیکه از دام راحت گریخت | بخونیکه در پای صیادی ریخت
بخاریکه پای دلی را گرفت | بسوزیکه در مغز جانی گداخت
بعهدیکه شد تکیه گاه ثبات | بشهدی که گردشت شیرین حیات
بعطریکه عطار گیسو دهد | بتیریکه از ترکش ابرو جهد
بخوئی که آتش بعالم زند | بکوئی که با کس ملا دم زند
بقدیکه طوبی عبارت ازوست | بچشمی که در شهر غارت ازوست
بنازیکه صد کشته در خونهاست | بقهری که با آشتی آشناست
بنیر میکه بر عضو مستی نهاد | بعضویکه روی گنه بر نهاد
به بیرحمی چاره ساز کسی | بعجز ظهوری بناز کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا | به نخجیر نازش مصر سای پا
شراب سخن ده ز تنگ شکر | ز بادامم تر کن نقل نظر
چه داری در آتش نفیر و زر | بساغر کن آن آتش لعل بنه
که نه فتنه یابد بیادم نه جنگ | نه ناموس آید بکارم نه ننگ
نه دیدز لب قصه بیسر | همین با تو ماند سر و کار و بس
نهی تا بکی بر تغافل مدار | نداری مروت ندارم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل | بسرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم سر آبی کجاست | دلم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف | بسرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفائی بده | اگر صاف حیف است لائی بده

۲۷

چرا ای چنین از ترحم نفور | سرت گردم ای ساقی پرغرور
زغم مرده ام زنده چیستم | ستم چند مهجور بیستم
ز شوق لبت چند خایم جگر | بیا ساقی ای ابر آبی جگر
ز سیل طور غم استخوانم شکست | به سیلاخی غصه ام پل دست
بیا ای نمک پاش ریش جگر | که اشکم ز بختم بود شورتر
به بین تلخی عمر شیرین من | بده ساغر و بگذر از کین من
بر افروز آتش بکانون جام | نگه شهد عشقم بپذیر و تو ام
بیا ساقیا جان فدا میکنم | تو دشنامم و من دعا میکنم
ز لعل تو تلخی که سر میزند | ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفائی تو نیست | ولی سیر و ناتوان دل ز دست
خرابم پی ترکتاز تو من | ولی کو ز طاقت جلای وطن
مرا از تو صد ناز تو فتنه شد | ولی توبه ام آرزو سیر شد
شکایت ندارم جفا با بجاست | که گویند جفا محض مهر و وفاست
مرا از همه پیش میخواستی | که این مجلس از ناز آراستی
دلم یافت شیشه دگر بس است | لبم سوخت در هجر ساغر بس است
ز رو بیت عیان است آثار صلح | بساغر کن آن جنبش باز صلح
بیاور کلید در آشتی | که آمد نگه بهر آشتی
به هاتف فلک گوش آن از داد | که پیمانه لطف سرشار باد
از آن جام پر حسرت خود پر است | که همچون دل من مهرت پر است
بده ساقیا جام پرتر بده | از آن باده لعل و جوهر بده
مگر عقل پیدا کند جوهری | برون آرم از خویشتن دل سری

۲۹

مرا خوار کردی زهی اعتبار | ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمن صد جفا کن بجانب بخل | ولیکن ببین در میان و دل

در تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد | ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زاری فروش | وزو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است | پرنده ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد دیوانه را | که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند | دلست اینکه ساقی و ساقی زند
دلست اینکه زهر غمت نوش است | دلست اینکه مهرت در آغوش او
دلست اینکه زخمش نمک سود است | دلست اینکه زهرش پر از شکر است
دلست اینکه معیار درد و دوا است | دلست اینکه طومار مهر و وفا است
دلست اینکه بند خلوت پیر عشق | دلست اینکه بند گوهر تیر عشق
دلست اینکه زخمش ندارد علاج | دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه ناز بتان میکشد | دلست اینکه تشویش جان میکشد
دلست اینکه در سینه پرورد داغ | دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خود است | دلست اینکه تقرار طرح خود است
دلست اینکه از گریه بر بند شرر | دلست اینکه بر ناله بندد اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند | دلست اینکه بی باده مستی کند
تولای احسن برنج دل است | طلسم بدن بهر گنج دل است
دل آمد بظاهر یکی قطره خون | کز و بحرهای تر اوزد برون
گر از نقل دل نطق بستی دهن | نبودی در نگین بساط سخن
بهرکس که دل آشنا میشود | غمش همنفس و دردش دوا میشود

کشد جان صد آسیب از آب و گل / گشاید زبانه و اگر جست ز دل
دُری کز حاصل بحر آب و گل است / که در حقهٔ مهر دل بهست
شود خیره در قبضهٔ تیغ خطر / چو بر سر کشد دل سپر از جگر
به باغی که گردید دل باغبان / خورد سیلی از برگ روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد / فلک را ز نعلین افسر نهد
بملک غنا پادشاهی کنند / کسانی که از دل گدائی کنند
ز دل زنده گردید این آب و گل / خدایا نگهدار از مرگ دل
اجل را توان چاک بر جیب بست / اگر دامن دل درآید بدست
برگشت اجل دل نگردید مات / اگر دل نداری نداری حیات
از اینجا ز دل عشق آمد غرض / دل و دوستی جوهر آمد و عرض
شه عشق چون چشم عزت گشاد / در ایوان دل تخت حشمت نهاد
نظر پروری میکند عکس یار / چو آیینهٔ دل ندارد غبار
مگو کام دل یافتن مشکل است / چو همت ز دل جسته حاصل است
چو داری سر کعبهٔ معنوی / گر از راه دل میروی میروی
چه داند ره گنج جان آب و گل / نباشد اگر نقب تفتیش دل
نمی آید از جان چو تن هیچکار / برو نیک خود را بدل واگذار
دهندت بتان در دل خویش جا / بشرطیکه با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از حال دل / که حسرت گرفته است دنبال دل
ببین کهربائی رخ حال را / بچرخ آر یاقوت سیال را
بده آن عقیق می چون سها / که سازد فروغش سهیل از سها
که در بزم مستی چو خوی از جبین / بجوشد سهیل از ادیم زمین

چکد از جبین خسرو انجمم ‌‌ ‌ دهی گر از آن خسروانی خُمم
بجوش آید از شوق خون در درون ‌ ‌ سرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی ‌ ‌ بیاقوت و عنبر کند گفتگوی
نباشد صراحی جز از عطر بیز ‌ ‌ که کام و زبان گشت خمیازه خیز
ز بی التفاتی مکن آنچنان ‌ ‌ که ساغر بخمیازه دوزد دهان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم ‌ ‌ رخ عیش را غازه کاری کنیم
زنم گرچه خمیازه را بر دهن ‌ ‌ بدست تو باشد همان چشم من
سرت گردم ای ساقی بی‌بدیل ‌ ‌ برافروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گرد محنت سیاه ‌ ‌ برانگیخت نمرود حسرت سپاه
طلب کرد حسرت بمیدان مرا ‌ ‌ بخفتان دُردی بپوشان مرا
بدست کرم تیغ احسان بکن ‌ ‌ بی آبده گردن غم بزن
برطل صبوحی بکشم در آر ‌ ‌ که خورد دم شب خون خیل خمار
قوی گشته بازوی خوف و خطر ‌ ‌ سرت گردم ای ساقی پر جگر
بر اسیم سینه افشرد پای ‌ ‌ بده آن شراب تهوّر فزای
که گر مور را در رگ و پی دود ‌ ‌ صف شیر را یکه در پی دود
سرت گردم ای ساقی بی ستیز ‌ ‌ دمید از افق صبح کافور بیز
بگلبانگ خمر العمل گوش دار ‌ ‌ صبوحی ندارد قضایی بیار
دگر آتش بره دودی کند ‌ ‌ چو مینا رکوع و سجودی کند
شد از شوق رقاص جان در بدن ‌ ‌ سرت گردم ای ساقی راهزن
چو غواص مینا کنی از سبو ‌ ق ‌ کنی دُر بیش گر نفسی فرو
چه مستانه رقاصی سر کنم ‌ ‌ که صد زاهد خشک را تر کنم

۳۳

چه از کار دور اند این ابلهان چه مست غرور اند این ابلهان
اگر چشم زاهد بعلیبود شور بمیخانه می بینم اورا نبرو
کشم چند از پند ناصح گزند ضرورست با مستی صبر چند
کند محتسب بعد ازین عذر آب سرش بشکنم ... سر احتساب
به بیرار سرم واعظ این شور را سیاه دم سیاه و شب گور را
کفن را معطر کنم زان عصیر که منکر نگوید جواب نکیر
ز محشر چه پروا اگر از دُرد دن تو کشتی دغای قدح بر کفن
ندارم ز حکم ورع سرکشی ازان میکنم مشق ساغرکشی
که پیمانه چون پر شود از قضا کشم در زبان واگذارم بجا
خوشا طالع و بخت آن جسم پاک که در زیر تاکی کنندش بجاک
بایوان غفران کسی برد پی که خشت لحد ساخت از لای می
کسی نشست از چشمه عفو روی که شد در خرابات خاکش سبوی
دیانت زکنده زبانیست پاک اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر که در گور بگشای از خلد در
بدتعظیم بر زاهد آنام ما که گر دور جنان بی ست جام ما
بدی می بگو زاهد انصاف نیست غلط کرده قال او فال نیست
تو کافر ده این همه گیر و دار ز باخوار اقتباس از باده خوار
نخواهند رندان بغیر از وفاق بر و ساده کن لوح دل از نفاق
دریغا که خود مشوم مست سار اگرت پرده بر دارم از روی کار
بلی هجر باشند ارباب هوش سرت گردم ای ساقی ... نوش
بساغر کن آن آتش شیب سوز چراغ همه را از آن بر فروز

انصاف لو بیت ... مفت طلبی ۱۲

که از عیب و عار خودی وارهم | بفرقتو بر فرق خود پا نهم

بر آیینه تا چند زنگ خودی | بلای بزرگ است ننگ خودی

دمی شاهدیست در بر کشم | که خود را از آغوش خود بر کشم

برون تا نزد دست از پوست کام | نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش | بلا کم نه خجلت لبت گشت ریش

مرنج از من ار در جوابم خموش | که زحمت شنیدن [illegible] گوش

بهر جا زبانی گرد کرده ایم | سر پند گویان درو کرده ام

برو گو خرد ذو فنونی بس است | جنون گر ز طغیان نمونی بس است

اثر در کمین دعای من نیست | که دشنام ساقی برای من است

سبوئی بدوشم نهادند دوش | درین عالم این است معراج دوش

سبو گر بسر میکشم نیست عجم | که زد بر کدوی سرم این رقم

مبین جرم مستان خود رای را | ببین رحمت ساقی آرای را

کسی کز دی این نخل بالا کشید | بر آتش هم افتاده افسر چنید

اسیری همی خواهد این روی و موی | خرابی همیدارد این رنگ و بوی

توان دیده بستن ز روی چنین | برای خدا رو مبین رو ببین

در افشای اسرار رندان مکوش | درین مصلحت هاست ناصح خموش

در انکار ارباب باطن مباش | تو محرم نه راز فاش نیست فاش

بهم مده زحمت دماغ ما | اگر سوده الماس داری بیا

زبانی نصیحت بر آور ز بن | به بیطاقتی عیب عاشق مکن

زمانی سرزنش تا بجاست | اگر گوئی شکیب اینقدرها چه راست

خوش آندم که از گریه نقش وجود	بشوییم ز لوح دبستان بود
دهد مایه چشم سرگ ابر را	در آب افکنم دفتر صبر را
چنان شعله شوق گردد بلند	که خورشید سوزد چو اسپند گزند
ز هند آورد یاد پیل جنون	بطغیان کشد پیل جنون
چه بینم بدین شمع تاریک عقل	چه کارم بدین آب باریک عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود	که در باغ جان خار ریحان شود
مگر رستم عشق گردد سوار	که از خیل هستی بر آرد دمار
مگر پنجه عشق نشتر زند	که بیماری عقل بر در زند
مگر سایه عشق بر سر فتد	که از سر تمنای افسر فتد
مگر انگشت عشق خوان کرم	که گردند همه کاسه لا نعم
مگر عشق آرد سحاب و میان	که خط ابیه شود همرهی ندران
مگر جاده عشقت آرد انگشت	که زر اعتبار آید از انگشت
مگر عشق آرد برون از خلاف	که عقل است جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد	مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد سراغ	مگر شعله عشق آرد چراغ
فشان چون توان گفت از بی نشان	مگر عشق بخشد زبان را زبان
کسی کو کند دین را حمایت کند	مگر کفر عشقت هدایت کند
ز قطره داماد تقوی نگوی	مگر ابر عشق آورد شست و شوی
بپوسد قصد ناموس را درد	مگر بر شد شیشه عشق سنگ
ز رسید اوج عقل است افسان هم	مگر گیرد از عشق تا بحجان هم
نیابد دل از عشق گر بهره ور	بدن بی سرست و صدف بی گهر

۳۵

فرو بختی پیش خالق زبان — نکردی اگر عشق تعمیر آن
ببین ضعف بازوی مهر و وفا — بگو عشق بر کن زمین از کجا
کنند چون شه عشق پا در رکاب — فتند در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن — ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زنان ریزه عشق بردار زاد — که دوریست راه دیار مراد
نبینی شب عشق روی فراغ — اگر عشق روشن نسازد چراغ
غم عشق پیرایه عیش پست — نه عشق در معرض صحبت نشست
دل آیینه طلعت یار نیست — اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق — غنیمت شمر فصل نیسان عشق
بفکر زر و سیم خود را مباز — اگر طالع عشق داری بناز
چو خواهی همه عیب یار از هنر — گره ساز خود را و عشقی بخر
نداری اگر عشق اگر و چه کم — بطوفان آتش شوی خام تر
دل از عشق اگر نیست آتش فروز — کند شعله حسرتش خام سوز
نمی گشت اگر گرمی عشق جمع — که میبرد پروانه را سوی شمع
نمی بود اگر عشق فریاد رو — جهان از شیرین نمی بود شور
نمیداد اگر عشق گردن به بند — نمی یافت پیچاک کاکل کمند
نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ — زتیغ تغافل که میبرد زنگ
نمیداشت اگر عشق این سنگ — نمکردی شکرخنده بر چنین زور
ندیدی اگر عشق بر ابرو دا — کی ابرو باسما کشادی زبان
نجودی اگر سینه عشق از شرر — ملاحت چه کردی نمکهای شیر
اگر عشق دکان نمی کرد باز — کجا خرج میگشت کالای ناز

نشد طایر عشق تا جلوه گر / نیفشاند باز نگه بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان / نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

سر عشق شد خاک کوی خرام / که قامت پی جلوه برداشت گام

فراغت حرام است در دین عشق / دم تیغ جوهر شد بالین عشق

برزمی که محکم کند عشق پای / ظفر بند و از گرد میدان لوای

به بزمی که عشاق جان پرورند / مسلمانی و کافری بر درند

طلب گر کند عشق زنارها / برون کش ز دلق ورع تارها

چو اسرار پیش تو گشته فاش / اگر گویدت برهمن باش باش

تف عشق در مغز هر خام باد / می عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سرور / که بر دل غم عشق آورد زور

بیا ساقی ای لعبت شوخ شنگ / که هست اشک عاشق سپند سپند

ازان بادهٔ گریه آور بیار / سبوی قلزم دیده کوهر بیار

که آرم عقیق لبت در نظر / سهیلی برافشانم از چشم تر

چنان سیل رانم ز چشم پر آب / که بختم فرو شوید از دیده خواب

زند جوش خون ناب دل در جگر / ز دل حسرت چند ریزم بدر

چو ساغر برآرد ز اشکم حباب / گهر را کنم از تف رشک آب

سر کویت از چشم تر گل کنم / که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

شب گریه از شمع دارم فراغ / که اشک آورد کوهر شب چراغ

دلم فارغ از منت نشتر است / کزان گریه تلخ شیرین تر است

بجامم نمک ریخت چشم پر آب / ولی بیشتر گشت زورش شراب

ز عکس رخت گشته چشمم چنان / که خورشید از گریه اش ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم | که هنگامهٔ گریه گردید گرم

فشاند آتش سینه کوی شرار | ز چشمم چه اخگر آبدار

دلم شد ز تر گریه نشان خدنگ | بلی گریه تبسم کرد تغییر رنگ

بنور روز غم اشک صبح اسپند | چو اطفال پوشیده کلگون پرند

نصیحت تعجب کو لب خود نمایی | که شد هم زبان گریه با هایهایی

زمین خنده وصل را شرده باد | که میکارم از گریه تخم مراد

به نخلی که از گریه ام نم رسید | ز هر برگ آن نام ساقی دمید

سرت گردم ای ساقی نامدار | بجای ز مغزم برون کش خمار

بیا بر لبم جام لبریز نه | که شد در گلو گریه غم گره

به برج قدح برتر آتش از حباب | برای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکبو | سرت گردم ای ساقی صبح رو

بنگذشت مهتاب بیرون خرام | که لبریز شد ماه را باده جام

چنان پرتو افشاند شمع قمر | که زد شعله از مشعل لاله سر

زمین را که بود از تف مهر تاب | کتان پوش گردید از ماهتاب

براه تو شد چشم اختر سفید | برون آی ای ماه برج امید

بامید سیر تو روز طرب | فکندست خود را در آغوش شب

برون آ که گردون نشسته نده دار | طبق گوهر کرده بهر نثار

برای تماشا فروغ سحر | برآورده از روزن شام سر

برون آ که شب تحت از ماهتاب | بجام زمان گهربائی شراب

زشوق غم تو ماه تمام | زمین را گرفتست در سیم خام

برون آ که در بزم گاه طرب | زر و سیست خورد غوطه در رود شب

ز هر غولهٔ زلف عنبرطراز گریبان شب را ز نافه ساز
خوش آنسر و شب مشکبوی که شامش بآب سحر شسته روی
معطر چو ریحان باغ جمال منور چو مرآت [illegible] حال
ابنبوئی گز و کسب کرده بخور بنوری گز و برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین رخ ماه رویان خاور زمین
ز شب قدر را پیش این شب قدر ز جرم سها میدمد نور بدر
شبی را قضا در عدم ریخته تجلی است بر روی هم ریخته
تو گوئی نشاط از زمین بردمید توان رفت بر گوشهٔ صد [illegible]
طرب آنقدر صرف مهتاب شد که از پرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب مینو نگر که مستانه افتاد بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیمخواب بمهتاب در جام کن آفتاب
نشستن ماه را در مقابل بناز اگر پرتوی سازد چه شد گو بساز
چو طاق فسن سینا کنی جلوه گر بدر روی کند از شعاعش قمر
شبی را که نور تو تابد بر آن برند از پی سرمه اختران
نه شوقت همین از سپهر برده تاب ز بس آرزوی برد چشم خواب
بیا ساقی ای چهره‌ات صبح کام ازان شکل خورشید برزد بجام
که چون تو آیت طوفان شوق شود گریه شمع شبستان شوق
ز هر قطرهٔ اشک چشم پر آب زند سر ز بس مشتعل آفتاب
دمد آفتاب از در و بام بخت شود صبح گرد ره شام بخت
چو شامم سرآید بخت نمود کشد از جبین سحر صد سبو
بغیر از غم تو نماند غمی شب تیره بختی زند نقش صبحی

صداع خمار می مستیم
کنند گم ره خانه مستیم

شب غصه اوستا نشستیم
کتانش بمهتاب با غم کشیم

بده ساقی آن شمع ساغر لگن
که در رویش سحر سر تو از شام من

مریضیم غریبیم مروت کجاست
معنی و ساقی دوا بر شماست

تو یک شربت آب انگور ده
تو انگشت بر نبض طنبور نه

خطاب بمطرب

سرت گردم ای مطرب خوش سرود
که مرغوله خوانی و مرغوله مو

ز رخسار خود پرده یک گوشه نه
بلی شاهد نغمه در پرده به

صبا بر زد از جیب نوروز سر
بهار گل نغمه آید ببر

ز غم قامت بینوایان دوتا
قدت باد چون قول عشاق را

بجانم زد و بر مخالف نواز
بزن بر خدنگهای راه حجاز

پی عندلیبان دار السلام
توانی ز تار نفس بافت دام

می لاله گون بر دو بیت الشعر
نباشد جز النغمه رنگین و تر

بده نغمهای تر تم نغز
بگو پای عقل سبکسر بلغز

شنو دیافت با حسن چون حسن صوت
نماز ورع را کند نغمه فوت

نرخ طعنه در کار خورشید کن
ز دف حلقه در گوش ناهید کن

چو با عارضت دف مقابل شود
دل ماه داغ از خجالت شود

جبین در پی دف چه داری نگاه
شود چنبرش هاله دور ماه

دفت گر ز اشکم کشیدست نم
ز دل آه شوران برآید علم

مکن ظلم بر گوش ارباب از
صدف را پر از گوهر نغمه ساز

ترحم چه بر پشت احسان مجوی
مروت ندارد دبستان بگوی

مگو ساز ناهید او جان فزاست
که تارش ز شریان اهل وفاست

۳۹

کسی کاو کند در ثنا نون نواخت / قدش را ز بار بلا چنگ ساخت
چو نی هر کرا دیده کرد نیاز / چو طنبور در پرده گفت است راز
مغنی بیا زخمه بر تار زن / که می پیچد از غصه رگهای من
بیا از در چاره سازی در آی / زمانی بخاطر نوازی در آی
بیارا صف نغمه بردار چنگ / که چنگیز غم میزند طبل جنگ
بیا مطربا پرده را ساز کن / طرب سیر و اینک آواز کن
فرو کوب ستانه را در سماع / که دارد دلم دستگاه سماع
کسی گشته رقاص این انجمن / که دستی فشانده ست بر خویشتن
برای تماشا نظر کن بسی / که چون می نهم بر سر خویش پای
بکش از جبین چین ده بر کش خروش / که چون نی سراپا شدم چشم و گوش
صفیر نی و قلقل می خوش است / بلی قیل و قال ورع طی خوش است
بیا ای نوا ساز بر کرده نی / ز خویشم تهی ساز بردار نی
ز افسردگی مرد عیشم بسر / ز نی صور در دم پی حشر سر
به نی باد در دم تو مرجان لب / که رنگین شود نغمهای طرب
اگر نی زند باد بر آتشم / بسوزد تر و خشک در آتشم
اگر نی نهد آتش اندر نهاد / دهم لعبت شعله را رقص باد
در اوج توجه دلم بر پرد / ز هر موی صد بال بر هم زند
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود / بیفشانم از خویش گرد نمود
ز تن دست و پای براه وصال / سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود / که در مجمر دل جگر گشته عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط / که خواهیم آسان گذشت از صراط

١٤١

شود خشک از همت چو دریا بسار / کند معصیت نقص از روی ناز

بیا ای مغنی سرودی بکش / ز چشمم بهر قطره رودی بکش

خوش آن کس که در زیر چرخ کبود / بهم جمع کرده است تار و سرود

شدم پایمال هجوم ملال / بدست آرم گوش قانون بحال

بیک نغمه بنواز گوش مرا / بهر مزد کالای هوش مرا

فغانی که راه فغانم گرفت / گرفتی که غم تار جانم گرفت

چه سازی کند صاف صافم بکار / تو هم نغمه انتخابی بیار

چو خواهی بگیر پی اثر بر نوا / بزن تیک نفس براه احوال ما

چو سیر مقالات منظور ماست / غزل خوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه غمت پا ز سر ساختیم / ز هر موی صد بال و پر ساختیم

نداریم با آنکه پروای سر / برای تو با درد سر ساختیم

دل از آفت مرهم آسوده شد / که زخم تو جز جگر ساختیم

خوشست با دای تنگکامی بسر / که ما زهر خود در شکر ساختیم

بهر نقص آمدیم از طریق کمال / همه عیب با راه هنر ساختیم

نشود دیم مردی از ضعف عقل / خبر را ز خود بیخبر ساختیم

بنیاد افتادگی نخل ما / نهالش تا بثمر ساختیم

بهم آن تیره بختیم کز برق آه / شب غم سراسر سحر ساختیم

دعا داشت چشمی بجز انفاس ما / اثر را رهین اثر ساختیم

بگو شوق بیچند آسوده شو / که ما صبر را پرده در ساختیم

چه خوش سبز شد خط ایمان بجزان / بلی زهد و تقوی سپر ساختیم

غزالی بنه ای جان بیکدشت / کمندی ز تار نظر ساختیم

ظهوری ازین توبه بیغم مباش … که تا ساقی عشوه گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم توبه صلاح … که از توبه پوشید تقوی سلاح
بجا نیم پشمینهٔ زاهدی … ببر در فکن اطلس شاهدی
بهشتم ده آن شاهد توبه خوار … که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی را که شوخی هی نام برد … که کابین ده عقل و هوش و خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک … نگاهت سپاه بلا را یزک
اسیر خم زلف و کاکل شوم … هلاک نگاه تغافل شوم
سر انداز شد زلف سنبل شبح … که گاهی سری میکشد بر قدح
بنازم بآن نرگس پر خمار … که مستی نهاده سرش در کنار
نماندست پیش تو تاب نشست … که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی احمد انجمن بیدار داد … که هر صبح چشمی برویت گشاد
فرو کرده ناخن ز حسب نگر … نباشد چرا چشم گلگیر تر
بهوس افتد ساعتی گریست … تواند سر دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدریا کشی … نهانی ز لعل هوس لب کشی
سخن گر در آید ز لب بشنوا … طلب مست گردد ز عقد وا
بنا دیده گستاخ رویان خویش … بگو بر زند غمزه دامان خویش
ز راهی فتاد آرام من … مگر تلخی شوق در جام من
بشراب دم صبح زرد و لا … بکیفیت حال عجز لبت فال
لبم لعل از آن می در آتش به … که از خون یاقوت خالی لبش
نمیر و ندیم غیر شکست از کام … ق … که از التفات تو دارم بجام

شراب کم آزار بسیار نوش ... شراب که طمع سر حرص کش
شراب نظر باز ساقی گزین ... شراب طرب پرور خوش نشین
شراب زمین جبین باغ کن ... شراب عقیق یمن داغ کن
شراب که طوطی رساند بجوش ... شراب که سازد هما از مگس
بآن تلخی و خوشگواری شراب ... ندیده است جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر آنچنان ... مگر زخمی از تیر چشمی بران
درون و برون از تو گردید مست ... نمی آیدم شکر لطف تو دست
نظر سوی هم از لطف انداختی ... چو من نالی با کسی ساختی
بمستی در خنده چون سفته ام ... پیام دل بلب گفته ام
ز اندیشه بیش و کم فارغم ... ز تنهائی یار غم فارغم
ز داغ ای زیبا چنین خلق نیست ... بت عجب در پرده دل نیست
ندارد دو بال طمع کرکسم ... ندانند عذاب خوش آید لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس ... نه جاهم ستایم نه جوهر شناس
نه لیسد لبم زهر قندی کسی ... نه زر اساطور بیند کسی
بشوری بدشت جنون آمدم ... که از رشک مجنون برون آمدم
زدم در محبت بپا تیشه ... که فرهاد میخواست هم تیشه
خراشنده شد ناله ام آنچنان ... که بلبل من و گذارد فغان
شد آن رتبه حاصل که در عشق جمع ... چه پروانه ام گرد بیان شمع
نشد برانه چشم حسرت فشان ... که کم گشته ام که از عنوان
جگر از غم مرهم آزاد شد ... که از غمزه اش دل نشتر آباد شد
نه مرهم نباشد دلم را نشان ... که هرگز خنده زخمم از دم تیغ ناز

نگیرد دگر زنگ مرآت جان | که زد صیقلش گوشهٔ ابروان
چه گلها که راحت بدامان کند | چو داغ تو سر در گریبان کند
بنیارم بمسجد دل داغ داغ | که نذر خرابات شد این ایاغ
ز جور تو گردن بنیارم کشید | خدا از برای تو ام آفرید
چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست در کار خود اختیار | نشستم تماشا کنان بر کنار
نگاهی اگر عقل دیوانه نیست | شرابی اگر گریه مستانه نیست
خبر دارم از خویش بنمای روی | ندارد نمک زخم حرفی بگوی
ز سودای کون و مکان غافلم | همین با تو دارم سری عاقلم
بساقی گری گر کند جلوه حور | ز دستش نگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم تو گر دیده مست | پری گر دهد می خورد پشت دست
ببوی گلی گر بگلشن روم | نگه کی رود پیش اگر من روم
کدام است جنت چو کوی تو هست | چه نام است سنبل چو موی تو هست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب | کند مهر را ذره خود حساب
طرب را نباشد زمانی کمی | که باشد غمت مایهٔ خرمی
دهی زهر از رشک جوشد شکر | زنی زخم مرهم فتد از نظر
روان پرور از راحت آزار تست | گل دیگران بندهٔ خار تست
سرت گردم ای ساقی بی بدل | ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ما | در آویخت خارت بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | سمن می فشاند مغیلان ما

۴۵

کمربسته بر گوشه صد نوبهار
نشست است بر جبهه صبح وصل
شهد جوشش در سینهٔ آفتاب
اثر پای کوبان درآمد ز در
توان این زمان در او در گرفت
نیاورده پی جز جگر تشنگی
زند جوشش صد چشمه در هر قدم
زیان خواجگی میفروشان سود
نکردیم صرف آنچنان زندگی
در آیینهٔ خنجر عشق کرد
برد سیل خون جگر جا کها
ز آسیب مرهم برون آمدیم
لباس ملامت شکافی نداشت
ظهوری دگر را بهرن لف نیست

بدین مقامی باغ زندان ما
غبار ره شام هجران ما
شرار چراغ شبستان ما
چو شد ساز قانون افغان ما
که در مانده درمان بدرمان ما
بسر چشمهٔ آب حیوان ما
سرشک است خضر بیابان ما
ز سودای کالای دکان ما
که از ما ستانند تاوان ما
جلا پروری چشم حیران ما
برای شهیدان میدان ما
نهان مانده زخم نمایان ما
که سر بر نکرد از گریبان ما
که زناری بندد ایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من
ازان قرمزی آب خواهم بدست
بعقم در زمین جبینم بکار
ز خساره ام گرد زردی بشوی
بساغر کن آن آب آتش مزاج
بمن ده که از صد منه گیره و دار

فدایت دل و جان من جان من
که زردشت زو گشت آتش پرست
که نیلی است از سیلی روزگار
که از خاک سر بر کنم سرخ روی
که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
شهم باج بر گردن روزگار

بیا ساقیا سخت افسرده‌ام — چو افسرده‌ها خطا مرده‌ام

بنا خم ز نو زندگی — پرستاری کرده‌ام

ازان روح پرور که تا ثیر آن — کند در تن عشرت مرده جان

بده می که در آب گیرم — بساز هم ز روح منزلی

بیا ای طبیب مرضهای از — بجا آر علاجی مرضهای دل

ازان باده خواهم علاج — که کار دل جان بساغر مزاج

خناق غمم بسته راه نفس — ندارم بغیر از تو فریادرس

ز آهم رخ روز شد در نقاب — سرت گردم ای ساقی آفتاب

سیه روز از دود این ... ق — بساغر کن آن باده را ...

که آهی اگر در مقابل نهد — ...

... ضعیف است زوری — سرت گردم ای ساقی خردسال

جوانی هوس کرده‌ام زان عصیر — که گر تو ... بالغ ازان عقل پیر

بدستم ده آن شکل یاقوت را — که سازد جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی مهرگان — بتابان ... امتحان

بیا زار صاحب عیاران ... — بساغر کن آن جنس ... ما

مسم در قضا بوته کیمیا — ... مگو ... کجاست

فرو ریز در ساغرم آب زر — مگو آب زر آتش خام پز

بمغزم رسان شعله جام را — گرم کن بجوشان من خام را

بیا ساقی ای زینت انجمن — که در بزم با تست روی سخن

بساغر کن آن نیر حرف گوی — که گویم سخنهای خورشید روی

ز تن دودی ... کشت اندیشه را — که از ذره خود من کنم آفتاب

بهار آورم بهر باغ بیان ۔ ز تعریف خلق خدیو زمان
کشم مغز در استخوان جهان ۔ بتوصیف آن جهان نوال
و هم انتظام مهام مهی ۔ با حکام نام برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین اور منتشگاه زمین ۔ مربع نشین سپهر برین
زهی پیش سپهر و از شکر چار صف ۔ بهمین گوهر قلزم صف
سپهر وری قبله مقبلی ۔ تن زور مندی دل پردلی
سر اقلیم حشمت سکندر حشم ۔ بمیدان جرأت تهمتن حکم
ز تشبیه لفظش گهر قیمتی ۔ بتعریف جاهش سخن ورتبی
مزین بنامش کتاب نسب ۔ منقح ز کلکش حساب حسب
برازنده افسر خسروی ۔ پناه ضعیفان بتخت قوی
بلندان بحسب بلندیش پست ۔ زبر دستیش افلاک زیر دست
زمین حجر ول پله مکست ۔ فلک پایه سلم مرتب
زحل پیر دهقان که احتشام ۔ غلام غلام غلام غلام
عطارد در ایوان گردون سپهر ۔ دبیر دبیر دبیر دبیر
به بزم طرب زهره تیر چنگ ۔ بقانون زده نغمه بر تار چنگ
سلح شوری عرصه کارزار ۔ مفوض بمریخ خنجر گذار
غبار ره ساطعی قیصر ۔ ز بس خرمی راه او بان سپهر
شب و روز گرم تلاش آفتاب ۔ که از ذره داران کنندش حساب
فلک کوس ایوان جاه جلال ۔ که بندد ز زر نقش کشد در دو وال
چنان تیغ کین رانده اندر وغا ۔ که گاو زمین بسته گویان حنا

۴۸

چنان افعی ناوکش مهره بخت / که مرغ را ز مهره بر زهره بخت

پی بزم گسترده بر جا بساط / زمین گشت پابست عیش و نشاط

ز بختش فلک رفعتی بس بلند / ز خوانش ولی نعمتی زله بند

سخاوت از او حاضر غائبان / کفش را چه دریا و کان نابیان

باستاد طبعش خرد مستدل / بامداد دستش کرم مستقل

بسر با هوایش چو سودای عشق / جهانگیر صیتش چو غوغای عشق

بتحقیق همدرس تقلید او / نهان شرعیان تر بر دید او

فرو خوانده از جبهه خوب و زشت / بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظر با تماشای او / سراپای او چون سراپای او

ز غوغای آن غیرت مهر و ماه / شد از خواب بیدار بخت نگاه

بنالد چرا سدره بختش نکوست / که در سایه نسبت قد اوست

ز حلقش سمن گشته نکهت شناس / دم نسبتی میزند در لباس

بروش کند چون سلام آفتاب / دهد جنبش کنج ابرو جواب

بچوگان او برده تا راه گوی / قمر گاه چوگان شود گاه گوی

خروشد چو کوس ظفر آتشش / ببالد سرو گردنی زآتشش

ز انصاف او ظلم در نالش است / ز ایثار او مال در مالش است

باعجاز جود دست گوهر فشان / بخرجش وفا کی کند دخل کان

بعرضی زر و نیل مصر کرم / که صد قلزمش گم شود در شکم

چو بر نامه جود حاتم زند / دم مهر داریش حاتم زند

چنان ابر جودش جواهر فشاند / که عکسش ز گردون کواکب بماند

قلم گر ز کفش نکته پرور شود / نویسد چو میم نقطه گوهر شود

کریم زابر کفش برده نم | که همیان ماهی پر ست از درم
هوس را چنان جودش اقطاع داد | که می آید از خرج دخلش بیاد
همه قرضها از سخایش اداست | ظهوری تو قرضی نداری و راست
کند بر زبان چون دعایش گذر | بمهرش شش در آغوش گیرد اثر
رود بی ثنایش ستم بر زبان | شود دست و پا بی ولایش زیان
چو تأثیرش جوئی دهد روزگار | باسکندر اول آخر قرار
چنان راستی طبعش از جبر است | که پرگار در کجروی گشته راست
نهاده ست تارک فلک بر قدم | بتعظیم قدرش ز بس گشته خم
ز چترش فتد سایه گر بر زمین | کشد چرخ خورشید زان سر زمین
ز تختش بفوق افکند گر نگاه | فلک بیند از هاله تابنده ماه
چنان مشعل درگهش بر جهان | شود شام اقبال پرتوفشان
که هنگامه او نگردیده گرم | نهان گشته خورشید تابان ز شرم
نه ماه نوست و نه ابروی شام | که چون هر سه ده بار عام
بتسلیم چون چاکران کمین | فلک پشت دستی نهد بر زمین
ز مهرش نمیزاید ار صبح دم | نشیند بعالم فیروزی علم
ندارند چون عارضش آب و تاب | ببینید این ماه و این آفتاب
هر آنکس که افتد ز طاق دلش | بصد غم شود جفت آب و گلش
سخن اندر افشانش چه راند زبان | رود از گرانی فرو در دهان
ز طبعش رسد گر بواسط مثال | الف قد کشد چون نویسند دال
ز رهایش سها گر برد آب و تاب | درخشد از و صفحه آفتاب
بیا ساقی ای مایه عیش و سرور | ز تو جام حضور و غائب انده حضور

۴۹

[illegible]

بجای لیهم برابر آمد از تحاشا | که از غنیمت آیم بحرف خطاب

بدلپذیری زبان از حرف غنیمت بخطاب انتقال نمودن
و بهر وشتی زبان زنگ ملال از خاطر زدودن

ثریا جنابا فلک درگها
زاستدراک شاهنشهی آگها

شهنشاه ایران احسان تو
همه جهان صاحب احسان تو

نماز جهان پاس فرمان تست
بلی قبله ملک ایران تست

ز تخت تو بالیده ایران ملک
بعدل تو تازنده دیوان ملک

ز ترجیح تو هم بازوی فتح
کمان تو معشوق ابروی فتح

ز انداز تیغت ظفر در وداع
بر آواز کوست ظفر در سماع

کمان ترا تیر ترجیح دوز
سنان ترا آب خورشید سوز

حدیثت مضمون علم و کمال
کلام تو مقصود فقه و راستی

بو الاشرادی ندارد عدیل
سخن از ثنای تو گردد اصیل

بمرو شکار تو بهرام گور
بنظاره گردون فراز ز گور

چو تیغت کند کار بر جرگه تنگ
در آید بدم لابه غران پلنگ

ستانند شیران برای حیات
ز ترجیح تو بر شاخ آهو برات

کمند تو تند بر سراپای صید
نخورد پیچ چون رگ بر اعضای صید

ز تیر تو بال [illegible] آز تو
که گیرد و شهپر راه بر باز تو

کشاید عقاب آشیانه از بال
ز تیرت شود بال خونش و بال

چکد آنقدر کبک را خون ز دل
که سازند منقار طوطی ز گل

شود فارغ آهو ز قید سرش
کند عشق فتراک صید [illegible]

کبوتر روا نیست ندارد دو حلقه
با و نامه تا دارد آمد بال وی

۵۱

دل هر که در دام مهرت فتاد
دهد کام خاطر تمنای تو
پرستندگان مهر و آفتاب
ز رخسارت تمنای هر گلبنی
نگه را ز چشم شفقت بر احت سپرد
نگه کم کند ره بخورشید و ماه
چو هر چهره دار شمع رویت نقاب
قضا چیند از چهره خور جمال
پی تو نیا دیده مهر و ماه
ز درج دهانت نگاه سخن
بگفتن چه ریزی در از لعل ناب
چو سرو سهی پای تو دامان بر
چمن زین بهوس دل ز دوری جهت
چنان خواست از راه خوبیت
ز رخ یافت معنی صورت نظر
نداری اگر مکیدم آیینه پیش
بچهر تو تا کرده آیینه خو
پیشش چو عکس تو هر سو کند
تماشا کند رشک جمشید را
تعقل کند صورت حال خویش
برافروز از شعله تحت روی

گشایش سر و پیش چه در گشاد
ببالد نگاه از تماشای تو
ز مهرت شب و روز بیخود و خواب
که در سینه گل زند ناخنی
که صد زخم از بیم مرهم بخورد
خیالت نباشد اگر خضر راه
بپر وانگی بر زند آفتاب
که سوزد سپند گرفته جمال
سر لاله گیرند بر گرد راه
شود تو ده پیش تو در عدن
شود آب در گوهر از شهر هم
گریبان ز غیرت گریبان درد
اگر گردد چهره تو گرد دست
که خورشید گردید مشغول گرد
که عاشق شد ندانز تو بیگدر
سپهر میکنی بر نگه های خویش
منوچهر افتاد از چشم او
برای سکندر دعا میکند
بطالع کند داغ خورشید را
ببالد بنازد باقبال خویش
زند شکر گویان در گفتگوی

گر تا دو در خورشید کنعان گذشت
چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت

دلم هیچگه بی غباری نبود
گل پیر توم را بهاری نبود

بحمد الله آن تیره روزی نماند
جمالی ز شاهم سحرها دماند

خوشا احتشام خداداد من
نکرد فتح طلا خاک فولاد من

رود گر بمکتوب با من خطاب
بود مهر پشتش از آفتاب

بجز سرور پیش بین هر که هست
همی باید پیشش و پس نشست

بدر ور مه عالم آرای من
چه خوش بست صورت تمنای من

بذره دل مهر تابان کشید
در آغوش گلدسته بستان کشید

چه گاهی دهم عرض صبح و بهار
ارم بر سر هم فتد صد هزار

بهر گوشه سفینه ارم نهان
سه و آفتاب آسمان آسمان

فروغم نگنجد بجیب قیاس
تجلی نشد از پی توم به راس

اگر خیمه بیرون زند نور من
شود دوزخ و در وادی طور من

بچشم احباب از آن وی دو
ق
که شد استخوانم از و مغز نور

ستانم ز خورشید و مه رونما
که گیرد نگاه ز چشم در جلا

به بزمی بمن داد دوران شراب
که لبریز شد ساغرم ز آفتاب

چو نقاش کن نقشها فشرده
چنین نقش بر ساده در دلم کشید

ولیکن چو تابی ز آیینه
بماند بجا عکسی از آن زر و

شود ماهی تا چشم کسی
کند یاد او صاحب تخت

جگر خون کند در ره انتظار
که کی باز رویش دهد شهریار

رود چون پری دیده مردم
چو آید بهوش آید اندر

که بست از چه کوتاه ایام وصل
برین فصل چون من بنهم نام وصل

نمی بخشد ایام آن فرصتم | که چشمی کند آشنا حیرتم
ندارم سخا خاطر ز کلکی کلام | که در دل گره کرده باشم تمام
نیارم ز خود قصه در میان | که لب را نشاند سخن در دهان
چو پیچیده حرفم برآید ز پیش | بر پیچد لبم از سخنهای خویش
نه در پیش چشمم بیک جلوه آه | که نگذاشت پیچیده ام صفحه گاه
خیالی شدم در حریم خیال | چه اندک نصیبم ز خوان وصال
چنین حالم از سحر مشکل مباد | شد از حال آئینه غافل مباد
زهی رویت آئینه کرد نگار | ز عکس تماشای جهان لاله زار
ز مجلس با این عارض لاله گون | چو آئی گلبزم تماشا برون
صبا پیشتر رو بگلشن کند | تغافل گیری سرو و سوسن کند
بگل مژده در دامن گل کند | ز هر گوشه آواز بلبل کند
ببام صنوبر نهد نردبان | ز قمری تماشا کند دیده بان
رباید ز رخ برگها را غبار | گشاید گره غنچها را ز کار
کند خم باندازِ تسلیم شان | دهد یاد آداب تعظیم شان
کند سینه خویش را آهن باغ | که چیند بران نعل خشن تو داغ
ز سر سبزی حیرت اندر چمن | ز نرگس همی چشم بیمار و تن
کند تازگی جلوه پیش احسار | ورد تازه دست دعا از چنار
کشد سایه بیخود است در پای سرو | که پای تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو نسرین بلطف نسیم | برآمان کند تا گریبان شمیم
صفا بر دمد ز آب آئینه رنگ | برد صیقل موجش از سینه زنگ
بسا بند اشجار بهر طرف جوی | گل آئینه بر روی بیزه رنگ و بوی

ز بیهوشی آید چو سنبل بهوش | کند حلقه حلقهٔ مو بگوش
چو بر گل گشائی گریبان بناز | پی پاس نکهت شود غنچه باز
چو بلبل شود از رخت صوت خوان | خلد خار حرف گلشن زبان
ز عکست شود تازه چون آب | ز رنگ گل بر دماند گل آفتاب
به بستان نهد سرو قدت یک گذار | برای چمن بهتر از صد بهار
نشاطی که دارد بعهدت جهان | دهد ز اول عشق اول نشان
همه کامها غنچه در شهد تست | خوشا این خوشی با که در عهد تست
دلی را که بیداد دوران شکست | ز لطف تو در مومیائی نشست
برای نمود زمانت بسود | رخ کاهی و اشک گلگون نمود
زمان شد لبالب ز روز وصال | [illegible] بهتر از ماه و سال
جهان کرد هم از پی [illegible] بس | ببر باد [illegible] دل شکفت
لب خوشدلی های بس برگرفت | گل خرمی رنگ و بو بر گرفت
ز بس خرمی در مزاج جهان | حنا صاحب نشئهٔ زعفران
بهر کوچه از انبساط نشاط | دل تنگ موران بیابان بساط
ز روی بتان کار با نغزتر | بعشرت دل از پسته پر مغزتر
بعهدت زمان بهم در آشتی | پر از دوستی خاطر دشمنی
کمند نشاط نخجیر عیش | صبوحی کنان گرم شبگیر عیش
بشکل عروس جا جلوه‌گر | که گردید پاس از هوس [illegible]
چنان روز و هفته [illegible] | که گنجید در جیب نه عشق سال
بقارون عدو همدم و همزبان | ز بس گشته بر خاطر خود گران
دل خصم در کورهٔ روزگار | چو اخگر برآورده از دود غبار

چه بخت عدو فتنه مفتون خواب | سرای ستمگر چو جانش خراب
برای بقای شه دادگر | دعا در دعا و اثر در اثر
دعاهای ارباب حاجت قبول | بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی جستن وایهٔ عجز و نیاز | بصد دیده پروائی کبر و ناز
وفا وعده جو در امیدش گرو | برآورده امید رخت از گرو
ز سرمستی ساقی روزگار | برون رفته خشکی ز مغز خمار
حریفان همی اندر سبو کرده اند | لب نغمه پرداز پر کرده اند
شب حاسدان استخوانی شده | گل عمر مهران خزانی شده
کند ماتمی نوحه گر چون جرس | ترنم شود چون برآرد نفس
خروشیدن کوس صبح و شام | جهان را بعشرت صلای عام
ز بس شد شمال و صبا نافه بیز | ز بس گشته دیوار و در نغمه خیز
خلائق همه پای کوبان و رند | بدامن کشی عطر روبان و ند
بیا ساقی ای مجلس آرای من | بیا ماه خورشید سیمای من
ازان باده کش نیست هم در سخن | که بزمی بیارایم از هر سخن

در تعریف بزم پادشاه

زبان گرچه بس طرح مجلس کشید | شب بزم تو بزمی بخشید
ز حرفش زبانی بگفتن بهم | گل از داستان اشگفتن دهم
چو در راه وصفش فتد حرف سر | بصد بوستان بر خورد دهر
بهشتی است زیبا ز رو و حور | ازو چشم بد چون غم از عیش دور
عروس ار بیا بدره خاکبوس | ز بو بر کند گوش گردون عروس
ز گل عنبر از نافهٔ مجمرش | بنی گوهر از رشحهٔ ساغرش
سمن بیز چون دامن بوستان | صفا خیز چون سینهٔ دوستان

خوشبو بستان ۱۲

ریاحین کشی خدمت نوبهار | زگل دوستان بوستان برکنار
نهال خرامان چمن در چمن | شمیم گریبان سمن در سمن
عرق بر گل چهره در شبنمی | نگه‌های پژمرده در خرّمی
زهر جرعه در موج دریای نور | زهر نغمه در رقص صحرای طور
هوا ناف آهو ز کالای چین | زمین چرخ اطلس ز دیبای چین
در و دشت از صندل تر سمیر | مطبق چو عنبر زمین از عبیر
زبس رفته عطر سمن در دماغ | زهر مغز نسرین دمد باغ باغ
گلاب از جبین میرود در مسام | نباشد عجب پای مغز مشام
دمید آنچنان نکهت از شاخ عود | که خوشبوی شد نغمه در چنگ عود
زمشک آنچنان خاک مشکین سرشت | که گاو زمین آهوی چین نشست
تم زعفران ریشه پر رفتاد | لب خشک در خنده شد تر شاد
ز مغز استخوان کرده پر | تنقّل زلذت دهان کرده پر
شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ | ز خندان در فراخی نظرهای تنگ
انگشته طاهر زبان آنچنان | که گردید رنگین سخن در دهان
ننازد بعشرت گهی عیش و ناز | که از پان نباشد در آن برگ و ساز

تعریف پان

ز پان مشک و بان سخن در دهان | سهیل عقیق لب دلبران
ازو گرم خوبان شیرین جبین | زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر | دهنها ازو حقه لعل تر
ازو سرخ متن دهنهای تنگ | ببوس ابا داوش از لب رنگ
زپیچاک او نخلها در چمن | نموده نمودار رگهای تن

۵۷

بد و نیک ازو پای در گل چو او / محبت ازو پهن در دل چو او
وصال و فراقش بگوی سبب / مهیا کن عید و عاشور لب
ز عطرش نفسهای اهل سخن / نفس بر نفس با نسیم ختن
ز سرچشمه خضر در شست و شوی / چو مستان خوی کرده تازه روی
بخاصیت باده بیغمی / ز پیوند او سده در خرمی
خوی شرم ازو روشنائی جبین / وزو جنگها صلح در آستین
بایثار نفع از پی دفع غم / شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار / که پروین بتشبیه گردد نثار
باین شکل شد دسته از باغبان / گر شد نه کام از خط سبزه خوان
ز سبزی و تلخیش اهل ذکا / چو شیرین کلام اند و رنگین ادا
ادیم تو بانهاست در رنگ ازو / چو رنگ است و لبهاست بی رنگ ازو
بمعنی جسیم و بصورت تنک / بغربت گران و بقیمت سبک
گهی مایه شود صحبت شود / گهی توشه راه رخصت شود
چو او کس بتحصیل نقد حیات / نیاورده بر لعل خوبان برات
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن / بتان داده اند زبان در دهن
برای نباتش چو بر پیچیده اند / بهر برگ صد بوسه پیچیده اند
ازو کام شاه و گدا کام جوست / توان گفت بر مغز جز بیده پوست
ازو نازکان لب چو گلگون کنند / بگلگونه گفتگو خون کنند
دل حاسدان سینه اندرون / ز سر تیزی بیره اش غرق خون
بزرگان خرد دانش همدوش هم / بتالیف الفت هم آغوش هم
از جفت و طاق اند در اتفاق / که در رنگ جفت است در شکل طاق

ازین غنچه در غنچهای دهن
شقایق شود در شستن بر سمن

معماست لبهای اہل حیا
که دیدست چون افعی معما کشا

بهم بسته گفتار وارستگان
چه چیست اندر آری گمر سنگ

با معرفت پیشگان نیست
که در بیره اش هر ورق دفتر

نه پیچیده برگی از آن لبان
که صد بوسه پیچیده بود در آن

بلبهای گلرنگ تنگی کشید
که خواهند خوبان دیت از شهید

شود چهره زرد خورشید آل
دهندش اگر ماه رویان نگار

زغم عاشقان تخ بناخن کنند
چو خوبانش در سینه ناخن زنند

زبس ریشه اش ناخنی نیست
زناخن زنیهاش خوش حاصلیست

چو پیرایه در دندان شود
زنسبت چه پروا از مرجان شود

چنین سبز تلخی ندیدست کس
که باطنش عشق و رز کفر

بود زیب مغشوق این حنای عجب
که برکف نهی رنگ رو دید رب

از وشه می لاله گون میخورد
وگر میخورد خصم خون میخورد

تعریف مطربان

زکیفیت مطربان باده نیز
اگر دیده دیده اگر گوش گوش

زرخسارشان دید عشق و ناز
ز آوازشان گوش با برگ و ساز

مگر بود حاجت بدید ناز را
که آواز کردند آواز را

بصد بند هر دل شود مبتلا
شود رشته حسن هر جا رها

نهان کرده انداز هر گوشه‌ای ق
در آوازدار روی بیهوشی

که گر غمزه از سر صد گون نشتر
رگ جان زند کس نیاید خبر

از ایشان بهنگام باغ و بهار
گل و بلبل از یکدگر مستفار

۵۸

ره صبر دلها بقانون زنند | ز شوخی همه چنگ چون زنند
کند گر غمی تیدلی را اسیر | زنند از کمانچه روانش به تیر
چو لب با دم گرم بر نی نهند | دل خاره را شعله در پی نهند
نی آورده غوغای ممتازی | کرو نغمه ارد سرفرازی
بر آورده در دف جلاجل فغان | درو نغمهای عنادل نهان
بطنبور غم دور نزدیک را | ز تارش دو ارنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال | بشاگردی قال آورده حال
بآن خشکی پوست مغز رباب | چکانیده از نغمهای تر آب
بسجده چون مغز بر پوستش | فتاد شست صد مغز بر پوستش
شده دیده صوت مغز از دو تار | گل نغمه رادشته اش جویبار
بلند آنچنان شد قانونیان | که بخواست قصید گردنیان
ز استادی نغمه سازان نهند | شنیدن کنند و ام ز اهر رسند
بسنجیدن نغمه جنبش نواز | بشکل ترازو کدو کرده ساز
چو آهنگ خاطر نوازی کند | بر رودی مواحقه بازی کند
کند نصب بر تن مجامی کنند | که در بحر نغمه شناسی کند
کند نغمه مستانه ناخن فرو | که چون باده بسجد صدا در کدو
چو جام نگون بر شراب هوا | از و جان عشاق مست نوا
بلند از چنین ارغنون طبل باز | کند نغمه در صید دل ترکتاز
نسجد روشنی مطربان چو ماه | بر افکند از شادمانی کلاه
حباب بشط نغمهای تر است | پی سجده شه سراپا سر است
به نظاره شاه خورشید فر | به نیلوفری در نظر جلوه گر

ز هر ساز خود را اگر گفته بیش | ز بس شوخ چشمی کدو برده پیش
ز تارش بر ان نغمه پرورده رود | پلی بسته بر چشمه سار سرود
ازان دسته آورده دندانه دار | که بر تارک غم کشد اره وار
بپروردن طفل نار نغم | ز پستان نوان کرده شیر نغم
بهمانی گوش اهل نوا | که گشته سرپوش خم ان صدا
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان | شده نغمه از تال دستک زنان
نیفتاد زان محمل شوق پس | که چون تال دارد دهن جرس
دهم نسبت تال زان با صبا | که این نافه سای است آن نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال | شراب خم مندل و جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی | برای پری مندلش صندلی
فتاد از پری ظاهر ار گزند | که مشکل ز مندل بگردن فکند
کسی را که بر مندل افتد نگاه | بیاد آورد حال بدخواه شاه
که از صدمهٔ لطمه گردید پیچ | ز بس گشته سر تا قدم جام پیچ

تعریف قاصان

غم و غصه چون تارک بدسگال | ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هر سو دلی مبتلا می کنند | بخاطر فریبی چه پا می کنند
کمرها چو در پیچ و تاب آورند | چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش | به بر چیدن پای دزدند هوش
باهنگ جان داده آوازشان | اصول از فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را | ز خلخالشان یاره ناهید را
ربایندگی را نگه پاسبان | ز فرمندگی را سخن ترجمان

دل افروزی چهره باشمع محفل ... پریشانی طره در جمع دل
بناگوشش رانتی برنظر ... سرانگشت رانا خنی در جگر
برانوسرسوشش از چشم مست ... بدندان نزاکت گزد پشت دست
دل ازپیچش زلف در گوشمال ... سویدا فروزده در داغ خال
هوس چاشنی گیر شهد دهن ... گزیدن درانداز سیب ذقن
بکوتاه بینان بی کشف راز ... در ابرو زبهر سوز بانی دراز
زموچین فشان تا فتهای گره ... بهر تار صد دل بتجاست گره
متاع دیار تغافل نهاد ... زچشمک زنی جنس دل در مزاد
زبهر عشوه گوشه چشم ناز ... بصید وعده درنقش لوح نیاز
اسیران بنای تحمل کنان ... بتان بر تغافل تغافل زنان
نظربازی دیدها باقبول ... بغلگیری کامها باحصول
بدل کین پیدا بمهر نهان ... در آغوشش دل راحت آسوده جان
شکفتن بسر و بادر گرده باز ... که بی چین بسر برده بر روی ناز
رسیب ذقن بر نهال بلند ... گزیدن بحسرت لب خویش کند
شکیب آنچنان جیب تمکین درید ... که شوقش بسر دست تسکین کشید
برآید گر از سینه آه نهان ... برآرد مرادش نگاه نهان
بزلف پریشان زنجیر ساز ... زجمع حریفان تدبیرساز
نگنجید در پوست دیوانگی ... چه دیوانگی مغز فرزانگی
هوس در رگ و ریشه اهل هوش ... زخون گرمی ساقیان مست جوش
شکست خم طره شان بیشمار ... که آید مگر توبه ها را بکار
اگر آورد رغبت نقل زور ... تبسم برانگیز در لب شور

٦١

٦٢

برآمیخت شان با می ارسر نظر	بیاد دو چشم شان داده تلخی اثر
چو پیمانه عکس پری در زنند	گل از می بر آرند و بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگوهر برآمود سلطان خان	همه بحر گوهر و کان بر میان
به پیر و جوان به تدبیر پیر	چو صیت سخا پیشگان ملک گیر
بگردون فرازی چو رایت علم	باقبال شان خورده نصرت قسم
صف صفدران از یمین و یسار	کشیده تر از کاکل و زلف یار
تب شیر از تاب شمشیر شان	تف آتش از آب شمشیر شان
سر نکته سنجان پای سریر	ثریا نثار از ثنای سریر
بگفتن چو طوطی شکر خا همه	ادا کرده حق ادا با همه
متانت بسنگینی کوهسار	حکایت برنگینی لاله زار
ز داغ محبت گل باغ شان	چراغ وفا روشن از داغ شان
بسنجیده گوئی چو میزان نهند	بحر و ز گوهر بشنیان دهند
ادب کسب آداب از ایشان کند	حیا جبهه را آب از ایشان کند
ترا دیده عیشش جم از جام شان	سعادت نگین کنده بر نام شان
چو اهل طرب شب نشینی کنند	گل اختران یاسمینی کنند
گل و سنبل از شمعها سر زنند	بگلگشت وانها پر زنند
بگلزار شور ز لیلی بر جام	کشد شعله صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفای شراب	پدید آید از شیشه ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زنند	چو پیمانه با مه بزانو زنند
برد کامها از کف بهرها	چراغان کند باده در بهرها

کند

٦٣

کند جلوه مینا بآن آب و تاب / که مهتاب سازد از شمع ها (?)

شرابی شود در قدحها سبیل / که آید هم تا کشش ز سلسبیل

شرابی که [illegible] پرورد / چو مینا به پیمانه دارد سری

تکبر تکبر ز سیمای او / تواضع تواضع ز سیمای او

هم از پرتو جان دل افروزتر / هم از [illegible] سینه دلسوزتر

مصفاتر از عیش هم مشربان / گواراتر از تلخ شیرین لبان

شعاعش ستاند ز خورشید باج / حبابش ستاند بجمشید تاج

برد از دل زاهدان تیرگی / کند دیده حوران خیرگی

بسیلان فرستاد سیلاب تنگ / زده آتش یاقوت از آن بسنگ

حریفان آزاد گیرد اسیر / جوانش جوان گوید و پیر پیر

ز دردش که [illegible] ز لال / شود سینه شفاف تر از زلال

شرر ها کند از نفس منتشر (?) / ز موجش شود سینه با صیقلی

کجا ساغرش از قطره کامی (?) / کند در دل شب و شید صفا (?)

شود ماهی از در [illegible] / فلوسش زند سکه اختری

بساقی رسد جشن جاوید ازو / چکانند خورشید تا هید ازو (?)

ز جامش چکد قطره گر در [illegible] / [illegible] سپهر [illegible]

رسد زاغ ازو گربه نقش و نگار / شود بال طاوسش آیینه دار

خواصش اگر حرف اعجاز زند / دم پیشکاری مسیحا زند

ازو باغبان آشنایان [illegible] / سمن گونه ارغوان بر کند

بپیش [illegible] اگر [illegible] / کشد رعشه از پنجه شاخسار

بهارست گلهای سیراب او / بر آرد برنگ خود احباب را

زساغر کنندش چو تحویل دل / خورد غوطه در نور قندیل دل
وبال است پیش از این شی بال / هلال است چون خنجر دشمن هلال
از ان در شب اگر شود جلوه گر / که با آب حیوان بود هم اثر
زنورش چو مشعل فروزد ایاغ / چراغ دگر بر کند بر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوه شمع و مشعل چنان / که از شرح گردید روشن بیان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز / ز قندیل ایوان قمر دریگداز
جهان از تجلی لباسی به بر / که شب ابره گردید روز آستر
چنان از شرر مشعله انجم فروز / که از شب افتاد بر روی روز
شرر در زمین هوا انجم نگار / وزان تخم خرمن فروغ نهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع / چه از روی شمع چشم امید جمع
فروغ آنچنان از مشاعل دمد / که از زاغ بال هوا صیقل دمد
چنان خاک خورشید سیما شود / که خفاش سازند حربا شود
بخفاش ره یابد آن اضطراب / که خواهد شود در دل آفتاب
بسازند اگر شکل پستان ز قند / نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد آنچنان نور بر تکیه گر / که تا حشر بر شب برد صد سحر
برآرد شبها چو صبح آینه فام / ز جیب همی که در نیمه گردد تمام
شود در تماشا هنگامه بند / کند صبح از دور گردن بلند
کواکب به بالش بر اوج نور / برآرد محیط هوا موج نور
بآن روشنی کس شود دیده ور / که گوئی ندیدست خود را دگر
ز بس شمع سرطان کند نور تاب / شود خاکها سوز آتش آفتاب
بر این شب گر اعمی شود دیده ور / ز پروین کند خرده بینی نظر

کسی را که افتد بر این شب نگاه	نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایهٔ شمع مه را جبا عبور	نمایان بود در ره روز چون میل نور

تعریف فانوس

دل از قبهٔ نور گردد مثال	اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور	درو شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرهنگی	زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر	تن شمعش از نقره بس خامتر
ز پروانه سختی کشی بر کران	حجابی بان نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف یافت	که گردد ازان پرتو شعله صاف
فروغی ازو در نقاب آورند	که از سایه اش آفتاب آورند
خجل تابد از نسبتش طناب	شود سایه گر خیمهٔ آفتاب
دخانیکه از شعله پیچد دران	برند از پی سرمهٔ اختران
بنازد بشمعش برافروختن	ببالد بپروانه اش سوختن
ز پروانه درخواست پیراهنی	که بر آتش او زند دامنی
گریبان پروانه زانسان درید	که چاکش بدامان او سر کشید
مگر کرد پروانه این التماس	که بنوازدش شعله در لباس
بفانوس از آن شمع را این سراست	که در پرده خوبی نمایان تر است
ز پروانه شمع پا در گل است	که پروانه شمع این محفل است
ازو گر نه شوق رخت برده تاب	چرا می پرد دیدهٔ آفتاب
نظرهای پاکان ستم می کشید	جمالت بفریاد دیدن رسید
بیا ساقیا تا کند ایام عید	ق بنامم لبالب کن آن جام عید

٦٥

٦٦

که از حرف عدل شه جم حشم | کنم از سخن دفع ظلم و ستم

سخن آوردن در مدح داد و داد سخن دادن بعضی از حکایات شاه ایران

زهی عدل پرور شه بی همال | که گرگم کند نخجیر خود غزال
کشد در بن ناخن شیر نی | اگر نکند ره دراز نیستانش پی
اگر بر خورد گرگ ناگه بمیش | کند رم ز چنگال و دندان خویش
ز پرواز ماند اگر کبک باز | بمهرش نهد سر بپر خویش باز
بخواب ار زند دزد بر کاروان | قفس بندد ش بر قفا پاسبان
چنانست عدل تو در اقتدار | که نوشیروانست زنجیر دار
ز عدل تو جان در تن کشته است | زمان تو بر پای آن یافتست
بفتوای عدلت که دور از خطاست | دو صد باز یک مرغ را خونبهاست
چو در وصف عدلم بتقریب این | کنم نقلی از شاه ایران زمین

حکایت

خدیو فلک رتبه عباس شاه | که در برج شاهی است تابنده ماه
جهان روشن از شمع انصاف اوست | سحر پرتو سینه صاف اوست
خط نسخ بر نام کسری کشید | از و لفظ شاهی بمعنی رسید
شود طبع از فکر رزمش شجاع | بگفتن دهد وصف بزمش شعاع
ظفر کایت دولتش را لوا | به تیغ کجش خورده سوگند را
ز خلقش خوشی وقف باغ و بهار | ز جودش پری صرف جیب و کنار
متاع دو عالم بنزدش یک پشیز | نشد خیره بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل باز | نشسته روز بال و پری کرده باز
چو در صید کشور دلی داده ا | بانداز بازش خوش افتاده ا

شهان را ضرورست مشق شکار / که آید پی صید دلها بکار

ز شهر او روزی بآیین حشم / برون راند از رای آرام و چشم

سری پر نشاط از هوای شکار / بخدمت سپاهی سپهران یار

گزین اشهبش گرم جولانگری / ز نقش سمش خاک در عنبری

ز افشاندن سنبلستان یال / پر از نافه جیب صبا و شمال

شرر انگیزش چو بر نعلها / رخ ماه سیلی خور نعلها

روان در رکابش بسر چرخ پیر / ز خورشید بر دوش قندیل تیر

بسر پنجه گلرخان بازها / هوا قلزم موج پروازها

غزالان شهری بدام نظر / غزالان گرفتند در دشت و در

بنخچیرگه داده شاه دلیر / بشمشیر داد جگرگاه شیر

خدنگش چو کرده دل گور دوز / تراز و شدی در درون گوزن

رباینده بازش واز رنگ / تراشیده از سینه کبک تنگ

ز بهرش دل آهوان خسته / بفتراک وحشیها دوخته

ز شستش پر از زه دهان خدنگ / ز پرچین سوفار گوران پلنگ

ز صید افگنیهای شاه و سپاه / چو گردید خالی در صیدگاه

باهنگ شهر از بیابان و دشت / سپه بر کنار دهی بر گذشت

فغان عجوزی ز ره گرفت / عنان نگاه شهنشه گرفت

نظر کرده شه دید بیچاره / سراپا فغان از ستمگاره

نهان چهره در گرد مظلومی / ز مژگان روان اشک محجوری

زلیخای فی نیست پیکر ولیش / نهان حزن یعقوبی در دلش

باهستگی راند شه سمند / که در تیز رفتاریش دید کند

ق

٦٧

بروشد چو جان بر بدن مهربان ❊ بپرسید احوال و دادش زبان
تف آه حسرت بگردون رساند ❊ سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقهٔ بازداران یکی ❊ بگردن کشی ها سرآپارگی
زمن بهر باز تو مرغی ربود ❊ که پیشم بصد فر سیمرغ بود
شدی سخته تا با من صبح و شام ❊ نهادی همه بیضه چون سیم خام
شده تیره بی سایه اش بام من ❊ همای بدر رفته از دام من
چه گویم ز بیداد آن پر عتاب ❊ که کرده است چون مرغ خویشم کباب
ز مرغان دامی فزون میطپیم ❊ شد او بسمل و من بخون می طپیم
نه از غصه کف تا بسر میزنم ❊ بسوی عدم بال و پر میزنم
چو آن زال لب از فغان برگرفت ❊ شهنشاه سر از عنان برگرفت
بگفتش برین لشکر افگن نظر ❊ بسنجیم آیدت آن ستمگر نگر
وگرنه زبان تیغ کن در بیان ❊ نشانی بگوی و بجوش نشان
ستمکش بپاسخ چنین لب گشود ❊ ق که حالی درین رستخیزم نبود
که مانند سیادم نشان کسی ❊ بدانم چنین و چنانش بسی
نه آن تیرگی در نگاهم گداخت ❊ که گر بینم او را توانم شناخت
مشخص نه مجرم سیه بیشمار ❊ فرو ماندم او ز تدبیر کار
ز جوش غضب آتشی برفروخت ❊ که بر چرخ نسرین را بر بسوخت
ز هر سوی راه نظر میگرفت ❊ که در هر که میدید در میگرفت
زد این بیم از تب آن شعله سر ❊ که سوزد نه بر شیر گنجشک و شیر
با لطفهای آن شد چنین چاره ساز ❊ که آبی بر آن ریزد از خون باز
بدستش یکی نازنین باز بود ❊ که از سینه پیرایه ناز بود

بچنگال قهرش سر از تن بکند / بخواریش از دست در پا فکند

پس آنگه ز گنجشک سر باز خواست / زهی شاه عادل زهی باز خواست

بیکدم سر باز چندان برید / که آن عرصه را دام گنجشک دید

چو از حکم دارای کشور شکار / سر باز رفت و دل باز دار

بباد عدالت چو گل بر شکفت / بآن زال عقدی ز در داد و گفت

اگر بود مرغ تو عمان نژاد / که این بیضها در کنارت نهاد

بتوفیق آن معدلت داد ساز / سجود خداوند گنجشک و باز

برآورد کوس عدالت بنام / کزین کوس خیزد صدائی دوام

نبارد اگر ابر عدل شهان / گیاهی نروید بباغ جهان

شود ملک روشن بنیروی عدل / سعادت شکارست شهباز عدل

نهالیست عدل و بقا بار او / ستم پرنیانی فنا تار او

کشد خیمه شاه بر آفتاب / که عدلش ستون است و جورش طناب

دو داور کنون نیز در این زمین / یکی در خراسان یکی در دکن

دکن از ارم روضه خواسته است / که از عدل برهان شه آراسته است

فتد لرزه بر قدرت صبا / بسهو ار چه پهلو زند بر گیا

و گر حاجت افتد بخواب گران / شود دریافت در دیده پاسبان

ز نسبت فتد بیگنه در وبال / حنا گشته چون خونیان پایمال

نشنیند ز بلبل گل ار بر کنار / کند غنچه دل بستگی آشکار

خزان بر طرف کرده با باغ جنگ / مگر دشنه گویا که سوسن ز زنگ

ز غم در زمانها حکایت نماند / رواج متاع شکایت نماند

اگر کرده ام من در شکوه باز / نداند کسی راز ناز و نیاز

بیا ساقی آن ساغر غصه خوار | بشکرانهٔ عیش آنی بهار

که طرز شکایت دهم یاد عشق | رسید حسن شاید ببر یاد عشق

بحکم بینائی عشق در شکوه ای پروا حسن لب گشودن و چهره خواری محبت

دو کس شکوه دارد درین روزگار | من از دیده دارم و خود را خبردار

دلم ده زبان هم که گر دید فرض | که در درد دل خود رسانم بعرض

بسر چون نبردی جمالت نگاه | همه هفته هفته همه ماه ماه

مبادا ازین ظلم چشمم ببین | بر انصاف حسن تو این سخن

زاور را خوانی زبان کام یا | که شهد ثنای تو در کام ما

دلی چشم شب خیز کاری نکرد | تصمد گریه دفع غباری نکرد

زنامم تو در خنده لب غوطه خورد | دلی گریه دیده پایی فشرد

لب و چشم از عشق سنجید حالی | یکی خنده فرمود و یکی گریه را

چه عشق تو تقسیم دولت نمود | زبان حصه دیده من ربود

ز هجران چنان دیده ها غمدیده شد | که از گریه اش خنده غمدیده شد

ندیدست تا گشت سوی من | نخندید جز گریه بر روی من

بچشمی خواب نامد درون | که مژگان به نشتر نگردش برون

کجا جای خوابست این چشم تر | فتاده است هنگام گریه یکدگر

نگر چنین باشد ار آشنا | نگه سینه می باز داند آشنا

نگه را ضرورست نخجی دگر | نگیرم با میدی نخجی دگر

فرو میرود دیده ام اشکها | نهانم جگر میخورد رشکها

ق

چه در بندگی بنده جان سپار | شود کهنه نگردد اش آشنا

من از طالع خویش در حیرتم | که چون خدمتم کهنه شد حسرتم

ز بخت است کارم سراسر خلل | نه بختی دگر کاش می شد بدل
همانا که هندوست بخت نکو | که سعدش اثر می‌دهد واژگون
ز نیش جدائی دل آزرده ام | که این گونه از نالی ز حد برده ام
بجز شکوه ام گرچه در دفتر نیست | ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی می‌زند پیچ و تاب | که آبی بلبها چکاند سراب
نبود از تمنیت افقد رنگ و عار | که در بار عامم نه بخشند بار
من ساده و این تمنای تیز | که واکنده ام در دلش جای خیز
چه رحم است بر حال این ناشکیب | که می بایدش خوردن از خود فریب
بافشردن زبان زبان آمدم | نه دل دادن دل بجان آمدم
باین حال در شکوه تعجیل نیست | که امید عاجز ز تأویل نیست
بمن ساده هم چه دل کس نیست | گمانی برای القسم نیست
چرا این ایام دستور نیست | که نزدیک آباد از دور نیست
وبال است سرمایه آن حیات | که گیرد ببران مرگ بحران برات
گران نیست بار فراق القدر | که کوه از کشیدن نبازد کمر
دل غائبان انپرسد حضور | خوشا بخت استادگان حضور
که کوشند در عرض احوال خویش | ز روی تو بینند اقبال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه | لب بسخن دیده سر نگاه
فرو سپردم گاه گاهی بخویش | ندارم گمان گناهی بخویش
بعفتقت از توکی گناهیست | سپر یا گناهم لب از عذر زشت
بجز خط خون بر گناهم مکش | ولی انتقام از نگاهم مکش
نگه دارد این چشم از کار خویش | که بخشی گناهش به حساب خویش

ق

مروت نگیرید دیوان شود — که دشوار چشم من آسان شود

گران نیست خواری کشی بر عزیز — عزیزیست این دیده بر عزیز

ز خاک رهت سرمه یافت است — فروغ جمالت برو تافت است

پرستار جمال دل آرای تو — بهار نفست از تماشای تو

ببوی تو بر یاسمن عاشقم — ز مهر تو بر خویشتن عاشقم

محبت مقید بآداب نیست — چنین حرف جز حرف احباب نیست

بهر جا نهد عشق پا در میان — همه عرف و عادت رود بر کران

کس از مهربانی دگر می شود — اگر زهر باشد شکر می شود

محبت بهر سینه کاید درون — نشیند کند جا جنس را برون

محبت مرا کرد دیدار خواه — ق — وگرنه سر آن نبود بار گاه

باهل نظر نذرها داده اند — ق — که از چشم دربان نیفتاده اند

خوشش آن دم که در بزم گردون بساط — برآید از پیمانهای نشاط

هیاهوی مستانه بر کشم — بهر جرعه خمخانه بر سر کشم

گل شوقم از آب و گل بر دمد — برقاصی از سینه دل بر جهد

ز موجیت حد شبنم ستاری شود — ز رویت نگاهم بهاری شود

دهد جبهه ام از سجده حضور — به پیشانی ماه خورشید نور

شود حکمی از نرگست حاصلم — که دیگر تغافل نگاهد دلم

بشادی بر آبا غم اندیشگان — مدان سهل شغل نظر پیشگان

محبت لآل و صدف سینه است — نگه صیقل و چهره آئینه است

نبود آتش حسن روشن چنین — نگه گردش از باد دامن چنین

بنقاشی حسن دل در زر افکنست — نگه چهره پرداز تصویر اوست

بچنین مشتغل کرد ۱۲

نشود

شود حسن صاف از نظرهای پاک — نزیبد به عشق لاف از جگرهای چاک

اگر عشق ظاهر کند راز با — بجنس تحیت کند نازها

چه نازیست این ناز اهل نیاز — که باشد خریدارش ارباب ناز

شود عجز را چون تکبر ضرور — نیابی ملائم تری از غرور

مگر ساعد حسن گردد ستون — که سرپنجهٔ عشق آید برون

بجز حسن کون و مکان پست عشق — بنازم ببالائی دست عشق

ازان قطره آن تلاطم برد — که رشحش گریبان قلزم درد

دهد ذره را گر در عتاب — بگرمی شود چهره با آفتاب

چو زانوی مشاطگی تکند — سها ناز زیبائی مه کند

ازو آن مراعات ظاهر شود — که فرهاد پرویز خاطر شود

چه گویم چه مقدار نازک دلم — نه اندک که بسیار نازک دلم

توانائی از ناتوانان طلب — دل نازک از سخت جانان طلب

گدائی که شه پاس دل داردش — چه عزت که در آب و گل کاردش

چه کان و چه دریا بدین دستگاه — گدائی کنند از گدایان شاه

بجاه گدایان شاهی که دید — زر و سیم شان ماه و ماهی و [illegible]

بنازم به نسبت گدائی شهم — سرآمد ز خود کز برای شهم

تحیت رسانند از آسمان — بفرقم کشن از سجدهٔ آستان

ز عز سر فرازیم در حق شناس — خداداده این فرق در که شناس

ق

نه هر مو اگر صد زبان آورم — و در از هر زبان صد بیان آورم

نیاید برون با دوام حیات — دل از عهدهٔ شکر این التفات

که با دو تو در سینه مسکن گرفت — مرا از برای تو از من گرفت

رخت وجود صورت و معنای [illegible] — قدرت ساخت [illegible]

نقش پذیرم مشک بو میدهد — نگه میکنم باغ رونق دهد

خلق تو عالم گلستان من — جهان خاک کوی تو زندان من

سرفرازی سجده آستان — زده تکیه بر جبهه آسمان

شود شسته شد مایه آبرو — ز سودای پیشانی و خاک کو

رسانید بختم ز فرخندگی — باقبال آزادی بندگی

ببخت بلندم زمین مژده — که می آید از تارکم سجده

ز تیغ تو شد سود با سود من — اگر و برده از بهر دنیا بود من

زیان دیده کیسه رشته دوز — که خود در ربایدلآلی خود فروخت

بی سود خود در میان بسته ام — ملکش دست جنبش زیان بیستم

زمین توده ام آسمان گشته ام — زنم اینچنین آنچنان گشته ام

فلک قطره ام گر زمین طینتم — گران گوهرم گر سبک قیمتم

[illegible] یادگار قیمت من کجا — بلی از الست یک بلی صد بها

تو قدر این تیغ یادگی بکن — بانصاف باخود مزادی بکن

شناسندگان زر زر مسند — گهر و بهائی گوهر شناسند

صد و الست چه خموشی نطاق — تو ای مشتری خود فروشی بجا

ز مهرت دلی داده ام و صید خود — [illegible] دور از عیش بخواه دور

بدنبال عشق تو افتاده ام — بر در [illegible] دلی داده ام

بجذب محبت بخود بسته ام — ز تن کاه بر کهربا بسته ام

[illegible] با امید بلند — که خورشید بر ذره پیچد کمند

اگر قطره ام قطره قلزم — [illegible] که ز خود دهم

ز هر کس خیالت جدا ایم داد | به بیگانگی آشنایم داد
دل من مگر طاعتی کرده بود | که مهرت بر ویش پنهان گشود
بر آن دل بصد چشم باید گریست | که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
ولی میکشد آرزوی تو هم | بآن دل که بیند در روی تو هم
نظر تا نیابد ز پاکان نظر | ز نظارهات کی شود بهرهور
قبولی و گر دارد این آستان | کند رد بجز جبهه راستان
سرافرازی باید اندر سرت | که از خاک پایت برد افسرت
دل مدعی را بمهرت چکار | کجا لاله زار و کجا شوره زار
دغا خورد هر کس فدایت نشد | گدا مرد هر کس گدایت نشد
ازین درگه آنکس که جوید کران | سرش بشکند باد بار گران
اثر شرح این مدعایی کشد | که دل از ته دل دعایی کند
کسی رحم صیادی غم خورد | که از یاد او خاطرت غم خورد
بنخجیرت اینجا بس سر نمود | که هم طعن او در قفایش نبود
کشد گر ز کوی تو پا بوالهوس | چه بهتر ز گلزار بی خار و خس
ازان بیره رائی که خفاش کرد | سیه بختی خویش افشاش کرد
ارم دارم آرزوی گل مشام | چه رسم است بر صاحبان کام
ازان گل به بلبل ندارد نظر | که هر دم نشیند بشاخ دگر
ازان سیمرغ را سایه این کمال | که یکجایی باشد قرارش محال
چو کوه آنکه پای بدامن کشید | نه کاهید گر تیغ بر فرق دید
ببین سرورا از ثبات قدم | بآزادی و سرفرازی علم
اگر قطب بودی بجنگ [illegible] | ز چاه حضیضش نبودی گزین
بکشتی سست اندوه بی لنگر | ز [illegible] گاه بر کوه بی لنگران

ای بسیار سست ۱۲   ای غالب آید ۱۲

۷۶

بدی از بدان میکشد انتقام / ندیدیم که دشمن شود دوستکام

بکوشش نگردند کس ناکسان / تقدم نمی آید از ایشان

چنین مغانند چنان نیشود / سبک زود بر دل گران

عدو از زر و سیم در بدن پرورست / چنین فربهی پر شرار لاغریست

دل زرپرستان برو چون زرست / دل مهرورزان دل دیگرست

محبت دران دل شود بیشتر / که از زر شود کمتر و بیشتر

مقیمان کوی وفا دیگراند / اسیران خوف و رجا دیگراند

نه از طوقیان زر و آهنیم / زر گهاست زنجیر در گردنیم

رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس / نه بر دست سبحه شان تدبیر کس

محال است این سخن کی چنین کند / که قمری از سر طوق بیرون کند

بهاهست چو طوطی برآرد نفس / ز بال و پر خویش سازد قفس

ز جام تو تیم جمشید کیست / بر دی تو عیم خورشید کیست

نه بینیم در جستجو مهر و ماه / که بر دیده تا دامن باشد نگاه

گدا است ندانند در دیگران / ندارد دست سری با سر دیگران

بکوی هوس خود سران نیستیم / بمهر و وفا دیگران نیستیم

بستان خود اندر محبت خودیم / نه از اهل غیرت که غیرت خودیم

بشیری خرامید نخچیر ما / کم از سعی کس نیست تقصیر ما

چه در جرم خود ما چرا می کنیم / بصد عفو جرمی بها می کنیم

ازین راه جز سالک آگاه نیست / درین راه کو آنکه گمراه نیست

چه بیجاست در قصه اهل راز / ز کوتاه حرفان زبانی دراز

نه آن قصه بنهاده بر آستان / که بردارد دستش کوشش آسمان

بغیر از سجود تو در جبهه نیست | اگر شرق اگر غرب قبله یکی است

شب و روز دل در زمین بوس تست | بپرس از خیالت که جاسوس تست

کسی نیست غیر از تو در دل بپرس | بپرس از دل احوال هر دل بپرس

چه ماه و چه ناهید دل سرکش است | مرا نعل خورشید در آتش است

درین دیده جز طلعت یار نیست | نگه را تماشای اغیار نیست

اگر دیده ام خار کویت بخواب | نگه گشته در دیدن گل نقاب

ز اهل وفا نقش آن کس نشست | که بر خاک کویت ز جبهش نقش بست

ز بادی سرآرم بحشر فغان | که خاکم رباید ازین آستان

کنند آشنایان خاک من خبر باد | که گرد تو گردانندش گردباد

بگو شرو هندم اگر شست و شوی | همان خاک کویت بود آبروی

گرفتم مرا هست پای دگر | جز این کوی خود نیست جای دگر

غریب است در سینه یاد وطن | غبار غریبی ست باد وطن

به بیمار لطف طبیبان خوش است | وطن در دل ما غریبان خوش است

چه نفرین غریب تر ازین بتر | که گویند بادت وطن آبخور

چو حرف تو با لب شود همزبان | ز هر حرف همه هم گردد دهان

فراموش گشتند اهل غرض | که یاد تو چون هست در دل غرض

بده ساقی ای اختر تابناک | بآیین تمت آلوده زان حرف پاک

که مستانه جوشش سیاوش زنم | ز خشکی گه خم بر آتش زنم

در شکایت بخت

بجز عقده نیست از چه از من شگفت | شکایت سر راه گفتن گرفت

شکایت کنم اول از بخت خویش | که روزم اگر دیده چون بخت خویش

لبم خشک گردید از آب او | غمم گشته بیدار از خواب او

ز راه کرم گشت خضر رهم | که ره داد در مجلس خود شهم
ز غیرت سرم چون بگردون رساند | بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از و بهر دم سینه پر غم تراست | که در سستی از خاره محکم تراست
چراغم بصد سعی روشن کنند | که جنبش پر از باد دامن کنند
کنید چاشنی گیرم از شهد ناب | که زهری زکامم شود کامیاب
زکشتم طراوت به گلشن دهد | که در خوشه ام برق خرمن نهد
هوس داشتم خویش را خرمی | چه سازم باین طالع شومی
ببخت چنین کس کجا پا خفتست | ببین از برایم چها ساخت است
چنین بخت از بهر خصمان خوشست | باخراجش ز شاه فرمان خوشست
دل ساده تا کی خورد بازیش | کسی چند سازد بنا سازیش
به تبدیل بختم اشارت نمای | که امید در دل بدل کرد جای
ز امداد طالع از آن حالتم | که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست | وزان صعبتر خجلت آشناست
گرفتم که سازم باین هر دو حال | چه سازم که دارم ز خویش انفعال
بصحبت زدم سالها | نگفتم که افتم باین حالها
دل باغ طبعان ازو رستگی | ببینا و آسیب برمردگی
بهای متاعم اگر کاسد است | غمی نیست غم شادی حاسد است
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد | چه حاصل عیانست آثار درد
بجا شان میسازم اخگر نهان | علم میزند دود بر آسمان
فرو میخورم غصه سینه در | که از پرده تا گه نگفتم بدر
ز بیم شماتت بخون میطپم | ز خصمان نهان درد و دون هم

بدل

بدل گریه غم گره میکنم / مچالش آه حسرت زره میکنم

نه بار محبت کمان می شوم / زبیطاقتی با بران میشوم

که کام و زبانی بغو غا دهم / چو دیوانگان سر بصحرا دهم

زنم آنچنان در ره هجر گام / که باید گزیدن بلعل تو کام

بجنبم چه بر خویش با تم خنبد / که از مرغ پر بسته ام بسته تر

وفا طوق گردید در گردنم / فرو چیده صد گره بر دامنم

ببازوی دل زور غم میبرم / که زنجیر امید در بسم درم

ولیکن محالست وارستنم / که هر مو کمندیست در گردنم

روا نیست بر وحشیانی ستم / که رم کردن از طبع شان کرده رم

بران ناتوان صید بیداد رفت / که در دام از یاد صیاد رفت

کم میکنی یاد و انیست درد / که بسیار خواهی مرا یاد کرد

ذلت کشان را بعزت مخوان / بعزت چه خواندی بذلت مران

بخون شکاری میالای تیغ / که داری بفتراک بستن دریغ

مبیناد کس در نظر مان بلا / زخود دنا لم این اقتضای وفا

چرا تر بناشد بخون چهر من / که کوبد در کین من مهر من

نه بهر بد کیشیا زدم انه نو بد / که هم بیم میسوزدم هم امید

من از غم بای حال وار باب پند / زبان کام ازینند تا سود مند

بر آب نصیحت زده رنگها / بکف در شکست دلم سنگها

زبانی زسوهان خراشنده تر / خراشنده از طعنه هر دم جگر

که گفتیم راه فضولی مپوی / لبی مهر کن این مگو آن مگوی

نگشتی نصیحت نیوش ای تهی / که افگند شاهنشهت از نظر

۷۹

برای تو در خاطرش نیست جا | بیاست نگردد لبش آشنا
حدیث تو گر در گرش گوش ند | شنیدن بر ویش نهد دست رد
دگر در خیال طرب کم نشین | برو در پس زانوی غم نشین
سری در جگرسنه دلی ریش کن | تو خود در کرده شکوه خویش کن
که میگوید این حرف دور است دور | کی از قطره دریا در آید بشور
خرد خنده دارد بر این ماجرا | که گویند بخشید شاه از گدا
سفر گرچه زین بخت ناسازگار | ق که زنسیان دهد کارم آخر قرار
چه دور است لیکن ز لطف این عتاب | که بر تابد از ذره رو آفتاب
زمن گرچه چندین فضولی خطاست | ولیکن درین جرأتم عذرهاست
نه با من دلیر اینچنین در سخن | شند از حرف زشت منه جرم من
عطایت که راحت بجان میکشد | طلب سخن در دهان میکشد
سوالم از آن هر دم افزون شود | که خواهم سخای تو ممنون شود
ده صد صد چشم از روی تو رخ | ز آیینه طوطی است در گفتگوی
کجا میکند گوش این قصه گوش | که گویند اهل سخن را خموش
سخن سنج دارد در شاهوار | چه سازد دگر امتحان ساز و تار
بباطن ز تو رخصتی ظاهر است | که لب اینچنین بر سخن قادر است
نبودی ز تو رخصتی گر نهان | سخن خود شدی مهر هیچ دهان
ندارند ظاهر پرستان خبر | که هست این عتاب التفاتی دگر
کسانیکه ره در درون میبرند | همه نغمها ز ارغنون میبرند
... تقاضا گر کنند | که خون در دل شهد و شکر کنند
ندانم از آن و از دمی در سخن | که گفتم در آید به گر سخن

غمم را که جانی بتن کرده
باصلاح احوال من کرده

بسنرک کی این بار می برد دل
دم مصلحت گر نمی خورد دل

توان بود یک لحظه بار وی تلخ
ز شیرینی نفع داروی تلخ

چو لب تشنگان ابحال آورند
بحکمت خسک در زلال آورند

بحکمت چه حسنت این اشتلم می کند
دلم خویش را زود گم می کند

لگدکوب غم شد گر آب و گلم
غمی نیست پسپیده ام از دلم

ز حرف حریفان بگردم ملول
دلم تا نگوید ندارم قبول

بغم ساز دم لغزش پا اسیر
نباشد اگر بخت شست دستگیر

بهر جا که عفوت شود جرم کاه
کم از برگ کاهست کوه گناه

زنندم بسنگ ار چه شمشیر بیم
نه ترسم عظیم است عفو عظیم

ز لطفت چنان باد دل بهره مند
کزان پند گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج بر وز پسین
برسم مناجات گفت این چنین

خدایا تو دانی جفا کرده ام
نه بر خلق بر خود جفا کرده ام

زنند این رقم بر من از نیک و بد
که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

دمندم پس پرتو حرف جا
کنندم ز لب منع حرف رجا

بارباب ستم قرین کرده اند
عتاب تو با من یقین کرده اند

شمارند خاص من اندوه و غم
چه خواهد شد از لطف عام تو کم

که بر رغم این فرقه بوالفضول
تردّدم فرودتر نشینند قبول

ز عفو تو در پیشگاه حساب
نیابد رایم از هر گنه صد ثواب

بمانند خلقان ز من در شگفت
که از معصیت کار طاعت گرفت

٨١

امیدم قوی گشت کامنیدیم — کرم از کریم است و رحم از رحیم
یکی اهل عرفان به حضار بود — چو این گفتگو زان ستمگر شنود
بگفتا عجب نیست کاین حیله کیش — ببرد و کار فردا بهم امروزیش
ز بی بی نیازی آنجاست این — که باشد نمایان تر از کفر دین
پی سجده این بلند آشیان — زمین پایه افتاده است آسمان
شهان نیز چندی قدر ذی پایه اند — ز خورشید اوج ازل سایه اند
شده دولتی دولت از بخت شان — بعرشی برآورد تخت شان
ز اغماض شان هر کجا پرده است — بسا کرده دیده نا کرده است
گدا را چه نسبت بعذر گناه — که عذر گناه است بر لطف شاه
نباشد مرا گر چه آن اشتباه — که عفو ترا جرم آید بکار
ز جرم خاک تشنه ام من چمن — ببین قدر جرم و سستی من
بکاهم چو دانم که من چیستم — بنالم چو دانم که از کیستم
سعادت نهد بر سرم تاج بخت — که یاد تو در سینه بنهاد تخت
بگلشن شکر را بلبل است — بهارم سراپای خارم گل است
بلطف تو از سیب قهر ایمنم — بمهر تو از کین دهر ایمنم
شود روز شبهای چون موی تو — دل شب که در گیرم از روی تو
ز لعلت بجون گرچه غلطیده ام — که محرم بحرفی نگه دیده ام
ز من گر گسست هیچ نهفته است — همه گفتنیها که گفته است
اگر اصل این خشم و کین داشتی — برابر و خیال تو چین داشتی
به نزد تو سبک آن میشوم — که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو شیر [illegible] و سیل — که بر زندگی نیست تلخی سبیل

درین

۸۳

درین پیشه کار کسی رفت پیش | که هر دم بجد خورد بازی خویش
چنان رانده موج فریبم در آب | که کشتی کشم در شتاب سراب
کم است از برای من ناشکیب | دل ساده از بهر نقش فریب
رسد ساده لوحی بفریاد کس | دگر نگذرد عشق بیداد کس
اسیران خیالی شوند از ملال | نباشد اگر عیش فکر محال
چگویم که دل در چه فکرم فکند | دل چند داری نگاهم بچند
باین سستی بخت صلحم ببین | که با آنکه پیش تو خوارم چنین
ندارد لغت کسی جای من | نباشم اگر این چنین وای من
بهر تو دل کرده کسب شرف | منم یکطرف عالمی یکطرف
چگویم بهر تو چسپانم چسان | ز هر شست نازد زبانم زبان
عزیز است هر چند جان آنچنین | بهر آیت چه پاست در آن
درین حرف پیش تو تحقیق نیست | تصور بفرمای تصدیق نیست
ادای زکوة زبانی بکن | بیک خواستن امتحانی بکن
باعجاز مهر و وفا می کنم | که صد جان بیکجان فدا میکنم
کند مهر تو حفظ ناموس دل | گر این نیست در سینه افسوس دل
بهر جا خیالت پی جا ستان | مکان از دلم دلنشین نیا
شود با خیالت چو دل آشنا | بداند که بوده ست از جان جدا
کسی گشته از نخل جان بهره یاب | که از جوی مهرت بران بست آب
ز روی تو چشمی که افتاده دور | تواند نگه کرد اگر سوی حور
بهر سو که بیند غم اندوز باد | ز شرم قصورت زمین دوز باد
نباشد کسی کز تو در گفتگو | برو گو بهر کس لب خود بجو

پر است از خیالت در و بام دل / ز مهرت دو مغز است بادام دل

ز تو کرده بر من جهان بوستان / چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست میکارمش / تویی دوستش دوست میدارمش

برای محبت دل من دلیست / حقیقت سرشتم گل من گلیست

شوم رشک مغز ار شماریم پوست / بخود دشمنم گر نداریم دوست

چو خونم ز تیغ جفا می چکد / همه کیمیایی وفا می چکد

چو شمع وفا میشکن در لگن / کند کار مغز استخوانهای من

ببند از صد بار در استم / شوم قیمتی تر بتیغ ستم

چو من نیست یک بنده دیگرت / قسم میخورم تا شود باورت

بعفو عظیمت که از عذر خواه / گناه عظیم است عذر گناه

بحلمت که در پله امتحان / سبک تر کند از خطائی گران

بتاجت که چون عرض گوهر دهد / صدف پای بر فرق اختر نهد

بتیغت که از قبضه نور تاب / کند پنجه در پنجه آفتاب

بخشتت که هست آنچنان نازنین / که گردد زمین از نسیمش حسین

به تیرت که سوفار خندان او / زند بوسه بر زخم پیکان او

بگرزت که در عرصه دست برد / بمشتی کند مغز البرز خرد

بزورین کمانت کز انگشت صاف / نهد خونچکان ناف در پشت قاف

به پیچان کمندت که در دار و گیر / چو زلف بتان بسته در هم اسیر

بگردت که گرد شرف بر فلک / کند سرمه در کار چشم ملک

بقدت که از سایه اش هر طرف / و در سرو بندد به نظاره صف

ببویت که چون زو برآید نفس / ز ختا دابی بو تر آید نفس

بشنو ز حدیث شکر خند تو | بنگر ز جبین سحر خند تو

بکویت که طرحش چمن می کشد | بخوبیت که نارش سمن می کشد

بلطفت که عالم گلستان کند | بقهرت که افلاک ویران کند

بعزمت که صرصر ز پی میرود | بهمت که برخاره پی میبرد

برایت که آیینه اختر است | بعدلت که مشاطه کشور است

بجودت که کار جهان ساخت است | بقدرت که بر آسمان تاخت است

بطوفان تیغ ظفر آیت است | به پیشانی مهچه رایت است

بنامت که در بحث برهان او | بمهرت که معشوق ایمان اوست

که هر روز افزاید این اعتقاد | که کس نیست در مهرت از من زیاد

حریفان نخوانند بی معنیم | که در بند اثبات این دعویم

و گر شاه هم مانده در اشتباه | پس از صد قسم بگذرانم گواه

بکن خوب خاطرنشان خودت | بپرس از دل خود بجان خودت

ز عشاق مهر و وفا ثابت است | گواه است دل مدعا ثابت است

بشغلت دل از جان خبردار نیست | خوش آن دل که جز با دلت کار نیست

چو مهرت در آید در آغوش دل | ز راحت ببالد بر و دوش دل

بقار از آن است دل بیقرار | که دارد لب نان تو میراث خوار

چراغی که بزم دودمان روشن است | ز خورشید رخشان شرار افکن است

زده رفعتت سایبان نه چنان | که دوزد بران آستر آسمان

ز تجمیل جود تو کان بشکست | بماند بته گنج گاو ی نشست

در ایام هر بی حسابی که بود | بحکم تو جمع است در ملک جود

بگیر کان جود ترا عهد بود | که خرگاه کان زرین حشمش دمید

بجاه از سکندر فزون تر توئی | ارسطو توئی و سکندر توئی
بفکر تو گر دیده تا آشنای | خرد در الف گشته مشکل گشای
نکرده چو تو هیچ مشکل کشای | رصد بندی چرخ تدبیر رای
ز حصنی که معمار رای تو بست | طلسم غزو اعادی شکست
بیا ساقی آن دُر برآور ز درج | که میناحصار است و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار | که صف بسته خیل غمم در کنار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا کرده کیوان گذر | دز آسمانش فتاد از نظر
ز رخش چو تابد فرو آفتاب | شعاعش نیارد به پایان شتاب
از و گله خصم کافتد بزیر | نهد بر فلک طعمه در کام شیر
سفرها کند طایر نامه بر | که در وی کشاید ...
فلک وار زان امن سیارگان | که گردون شود سوده اندر مدار
بترتیب کنگر چو سیاره سید | ز برج وی دهند از زبان ...
ببالا کشد مهر را دیدبان | سر خصم با خود ببالا کشید
تماشای سیرش مکن کو شمار | اگر چون نخودی بایدش ...
نظر در بلندی ز نظاره اش | که از دست دربان خوری ...
تواند برو سایه ابری فکند | ز روی عدو سخت خارا ...
کند دیده پیوند گر صد نگاه | که گرد ز دریای جودت بلند
رسد چاشت که خور به بیرامنش | ببرد ره آسمانی ...
خورد کوتوال در شکنج ... | کند بخیه بند در ...
| بخاک ره کوتوالش ...

به نظارهٔ او که احرام بست — که از عیب کوتاه بینی برست

زبس مار پیچی که در طی آن — کند باد پا از شکم نارسان

بکوبش کشیدن سنگ آن شکوه — که تعظیم خواهد ز البرز کوه

شود دست تا پا و چو دریا نشین — شود در موج چین چنین [illegible]

بقطع نشیب و فرازش خضر — ز رازش [illegible] در پا تحیر

نشسته است سطح از فرازش نگاه — درافتاده قعر از نشیبش بچاه

در رفعت آسمانی [illegible] — از دشنه گویان گاو زمین

فلک سنگ سینه ز اندیشه [illegible] — که بر سنگ پدار و شیشه [illegible]

بر اطراف او نهرهای روان — نمایان چو بر آسمان کهکشان

عدو زین فلک مهر احکام بست — که اختر بر ان غیر بهرام نیست

بر و نصب از هر طرف توپها — برای در کفر کوب [illegible]

در تعریف توپ

بحجم [illegible] تعریف توپ بزرگ — نه توپ بزرگ اژدهای سترگ

از و پنجه ور شعله خشم و کین — و زو دست آشوب در [illegible]

برای عروس زمین خط نیل — پی دیدهٔ دشمنان [illegible] میل

بهر دو نشان از دشمنان [illegible] — تن بهر شرارش دل [illegible]

قوی پنجه نصرت ببازوی او — سبک کوه ها در ترازوی او

ندارند شاهان ایران ملک — چو او دشمن افکن [illegible]

از و آتش فتح در اشتعال — از و قرعهٔ ملک فرخنده فال

سمندر گر سر خویش گیرد [illegible] — که دارد از و عافیت [illegible]

ز هر فوزه آتش از [illegible] — یکان برق سنگ گشته [illegible]

۸۸

اگر مهرها پیش بدر وافتند	نهنگان مهر آب بالا فتند
چو پروری شود تفته دل سالها	نشیند برون از درونش هوا
شود زر دل وز اگر شعله بار	شب از دود سازد نجوم از شرار
چو تابد هوا از دخانش کمند	بچرخ ار رسد جان در افتد به بند
شود مغز چرخ از غریوش تباه	ز گوش ار کشد پنبه مهر و ماه
شود رعد اگر دانش ساز او	خورد بیم که زیر است آواز او
بجنباندش پشه زور است پیل	ز روزنش خنفق است جنبقیل
ازان سره که گیرد دودنش شنده خاره	سپرد دیده از دودها طوطیا
چو گردون کشاقش بهامون بند	بگردون کشتی کاو گردون بند
نباشد اگر زور اقبال شاه	شهر و لعصد سالی بگیر و زراه
پذیرد بسعی طبیب بلا	بار روی او دور خصمان دوا
نشیند چو بر زانوی کند کوب	فتد کوه پهلوی پوسیده چوب
نخواهند سوراخ در آسمان	که بالا نگیرند مجرای آن
چنین اژدهائی عدو کش کجاست	شگفت اینکه چون دعا ز دعا اژدهاست
بحرف صدا کرده در روز جنگ	دهان فراخش دل خصم تنگ
بتقریب چون برده شد نام خصم	بگویم حدیث سرانجام خصم
بیا ساقی ای لعبت سینه صاف	ازان می که با کینه دارد مصاف
بده تا ز احوال کین پروران	بگویم پی عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

بشوری و تلخی چو خصمی که زیست	همه آرزوها چو دریا گریست
چو از زور خصم تو گوید زبان	زند از یکی حرف مو بد زبان

ز بیجا اصلی خصم خرمن نهاد … همه گاه پا ریشه بر باد داد
جز این نفع خصمت ندید از ستیز … که در قتل خود تیغ کین کرد تیز
عدوی تو گر آتش کین فروخت … همان خویش در آتش خویش سوخت
فضولانه گر رخش در عرصه راند … چنانش فلک بر خر خود نشاند
خس و خار را نیست این شعله بیش … که بر دارد از راه آسیب خویش
دو روزی دلی گر خرم شد ز غم … چو لاغر که فربه شود از ورم
ننازم چه خوش تلخ کشتش فلک … که غافل شد از شور حق نمک
نداند اگر غیر مقصد ز خویش … کند غیرت ایزدی کار خویش
فتاده ز کف تیغ کین خواهیش … زده بر کمر پای بی راهیش
بکفران شد از دین و ایمان بری … نهالیست کفران بهش کافری
از آن طعمگی کرد در کام شیر … که گشت از ولی نعمت خویش سیر
از آن دولتش هیچ اصلی نداشت … که روز نخستش اصالت نداشت
بزرگی نباشد چو اندر نژاد … بحروی کند عاقبت کار و بار
شود خار در دیده‌ها خار تر … بجای گل بدعوی شود گل سپر
ز فیروزه گر رنگ خر مهره گفت … دهنش را عجو سر رنگ سفت
چو دار و خزف آب بدگوهری … بخاک رهش افکند جوهری
ق
چو با خود نیاورد جوهر بلور … بر دیگری بست قیمت بزور
بحرف بهایش دهان کرده پر … ز الفاظ تعریفش افشاند در
بهر مجمعی بهر دفع گزند … بر و سوخته از جواهر سپند
گره بر گره در حریر نهان … نهاده بالماسیش درمیان
چو گردید بر جوهری جلوه گر … همان آب جو کرده خاکش بسر

عروسی که رخسارش افتد زشت / گرش حجله سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ / که از غازه کاری شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد / که بردارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت / توان نکهت از چین گیسوش رفت
سراپایش از گوهر بی قصور / شود غیرت گردن و گوش حور
چو رد گردد و روز بخششش قبول / نیفتد از او ناز بینی قبول
چو پر هفت کرده شود جلوه گر / نماید بصد زشتی از پیش تر
رخ از چشم خود گر ندارد نگاه / بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آیینه روی / ز شرمندگی سازد آیینه رو
نماید بلی ظلمت تیره تر / چو بر صبح کافورش آید بپیش
بچشم تو دوران چنانست تنگ / که سازد به بر روز را تلخ تر
شود تنگ تر ز افتادن بلند / نگردد بجز از حسد ارجمند
ندارد ز قلب عمر دراز / فتد زود اندر بلای گداز
نیاید به پیری بر تا و پیر / سیاهی ز شیر و سفیدی ز قیر
بمکر و حیل کی توان شد دلیر / که روبه بود در وبه وشیشه شیر
کبوتر چو با باز بازی کند / بخون دل خویشتن بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت / زمان تمنا است حسرت گذشت
دل عالمی از جفا شد فگار / که لطف تو بر دم هم خود بکار
در آن چند گه کز پی مصلحت / نبودی در آرایش مملکت
چگوییم گر غم چها دیده ایم / ببیناد کس آنچه ما دیده ایم
چنان بود بار تعدی گران / که میرفت از پیش پای توان

۹۱

زمانه چنان توسن کینه راند | که گرد از گل خاکساران نماند
نه تنها با حباب خواری رسید | چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود جنس شهی بی‌رواج | که دستار از تاج می‌جست باج
دل طاق ایوان بغم بود جفت | صبا گرد سقف و جدارش نرفت
کمر در میان گیری این آن | نمی‌دید مقصود خود در میان
دل شعله‌خوار از آن کانون غم | بداغ دل سکه خوردی قسم
بتنگی چنان از بس دو دید | شد از لاغری استخوانش پدید
نهان از تو خواند فصلی برو | که رفعت نیاید ز منبر فرو
چنان با کمر دا با هم | که یاقوت لعلش بر و چون
کنون گشته قدرش فزون آنقدر | که در خدمتش بسته جوزا کمر
بمنبر علوی توان پایه داد | که در سایه‌اش عرش کرسی نهاد
بنامست دل سکه بست از | برایش نقشی درستی نشست
چو تخت ترا پا بایوان رسید | سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازای سر سریر پا نثار | که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندارم گمان منکر این سخن | ق که تا گشته پیدا زمین و زمن
باین سرفرازی نبوده کلاه | نبالیده گاه اینچنین پیشگاه
درین حیرتم کز جناب تو دور | چسان بود زین بیش تخت صبور
بخدمت کمر بسته حیثیت آسمان | که هر طور گویمش گردد چنان

شعری را بشفاعت فلک آوردن و اظهار قدر رفعت خود کردن

در اندیشه شعر بودم سحر | که شعری برخصت در آمد ز در
بهر بذله دُر وجه تصریع سفت | ز رقعم بعرض غرض شگفت

که ای شاعر شاهِ شاعرشناس | ز لطفت فلک دارد این التماس
که اندیشه در حق او سر کنی | بدش را به تدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت است | ز بس خامیِ خویشتن سوخت است
ازو رفته آرام و صبر و قرار | نهاده است سر بیقراری مدار
ز انجم که چندین عرق میکند | دُرِ معذرت در طبق میکند
قدش هر دم از غصه خم میخورد | بخاکِ درِ شه قسم میخورد
که گر در عدا رایِ اهل نفاق | ق | هر آنکه دو روزی فتاد اتفاق
در آن ورطه زخمی ز غفلت فتاد | کسی از عدو هیچ غفلت مباد
قضا چون به تنبیه من لب گزید | ز خصمان رسید آنچه از من رسید
شه دین شه از ندیمی از درم | من و مهر خصمان مگر کافرم
مبادا ببیند ز دم از نظر | که از طبع دونان شوم پست تر
بهر طعن اعدا دشمن بس است | مرا خجلت غفلت من بس است
نتابند رخ سروران کریم | بیک سهو از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد این ماجرا | شهنشاه دانسته ورزد عطا
خطابخش شاها تویی شاه عصر | قضا امر و نهی ترا تابع است
چه گردد بلطفت که گردد جهان | ق | که گویند تا انقراض زمان
که گردون او بار میگشت پست | فلانی گرفتش باقبال دست
بشعری شود نیز خاطر نشان | که می بوده شاعر بابن قدر شان
کسی گر ز شکوهت حکایت کند | فلک را تواند حمایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت | که پاس رضای تواش کار گشت
نهد پی رضای تو هر کس قدم | نهد گام اول بجاه عدم

۹۲

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم | کند تلخ آتش بر اهل جحیم
چه در سایه خصمت چو افتاب | زبخت سیه میخورد پیچ و تاب
اگر بر تو سایه افتد برو | کند از گرانی بخاکش فرو
گزیند اگر جای در آفتاب | جگر تا نه باید دل و جان کباب
تو خود سینهٔ دشمنان سپر | مباد آنشود خنجرت بدگهر
زره پوش گردد چو خصم دغل | ز سعی خود افتد بدام اجل
خدنگت که جان دوز خفتان است | ز پیکانش دلهای خصمان پر است
ز هر سو رخ مملکت سوی تست | روان بر کتازی که قانون تست
چو کردی ز دل با حشم گیرئی | جهان بیشهٔ تست هان شیر کی
شود ربع مسکون برآورده بانگ | که شش و انگ از تست این چار دانگ
بشطرنج هیجا ز فکر درست | همه اسپ و پیل حریفان ز تست
چو عکس سنان تو بیند در آب | شود راست مو بر تن آفتاب
شود در زمین کاهت نیستان اگر | دران شیر از بیم بازد جگر
بفرقت چو بیند زر اندود خود | شود چهرهٔ خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن می بجام ظفر | که کردند مردان ازان مرد نر
که در عرصهٔ فکر صیدی کنم | رجز خوان بمیدان طردی کنم

تعریف رزم

فغان از زمانی که بر عزم رزم | زره پوشی از حلقهٔ چشم حزم
بزیر آن تگاور که روز نبرد | برآرد ز آب تن خصم گرد
بدست آن پلارک که گاه جدال | جگرگاه خوش کرده از بد سگال
ظفرنامه تعویذ بازوی تست | دلیری قوی دل به نیروی تست

۹۳

چو سازی علم نیزهٔ زخم را / بفرسنگ گردش نگر در هوا

وند از دم گرنای آن نفیر / که خیزد ز هولش نفیر از نفیر

فتد جیب گردون بهم سست و تنگ / دریدن نهد پای در راه گوش

خورد محور از پیچش نیزه پیچ / شود چرخ از غلغل کوس گیج

دهد یاد صف‌های صحرای نیل / ز اعجاز موسی و دریای نیل

شود سر همه در دست یا دست و پا / ولی سر همه چشم خوف و خطر

ز مردانگیهای مردان مرد / رود شور روز قیامت ز گرد

سپرها بتارک ز بازو شدند / سپرها ز چین نیز بر رو شدند

فلک ابر و لرزه بر حشر / کواکب بریزند از یکدگر

ز لب‌ها چو جوش الامان الامان / بهر سو غبار آسمان آسمان

چنان تیر بر روی عالم نهد / که خور هر زمان چشم بر هم نهد

چنان تیره گردد زمین و زمان / که خورشید بارد اگر ز آسمان

نباشد به نزدیک او تا عجب / کند از غلط راه خود در شب

ز بس زرد گردد رخ مرد کار / شود نعل اسپش گر آیینه دار

چو گردد دیدن نگاه آشنا / شود دیده با مهرهٔ کهربا

ز بس سیل خون و بدریا رود / ز دریا سحابی که بالا رود

چو در مزرعی قطره باری کند / وزان طایری دانه خواری کند

ز منقار صوتش چو آید برون / سر و گر شنیدن شود لاله گون

چنان باشد انداز شمشیر تیز / که پی کرده افتد امید گریز

دو دو هر زمان جان بکام و زبان / که خود را برون افگند با فغان

ز هر سو ز بس کوشش و اهتمام / شود زخم در تیغ و خنجر تمام

چکد والکند جای خود در دهان | که گردان فشارند دندان از آن
نشینند اجل در تماشای جنگ | برد صیقل تیغش از سینه زنگ
شود سینه دشت از نعل چاک | پر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین بسکه از خون کشد در بغل | اجل را ازو پا فرو در وحل
شوند اهل هیجا دران داروگیر | چو شیران پنهان در نیستان تیر
کند از سیاه اندرونی تفنگ | هوا را مشبک چو جرم فلک
هوا چادر از گرد بر سر کشد | علم طرف دامان بخون در کشد
فضای جهان قلزم خون شود | ز عکسش شب و روز گلگون شود
ز بخت زره کز بر جنگیان | فتد دشت گردد ز نیسان عیان
ز جنگی سواران بهم رهگذر | سپر با تن صاحبش بی سپر
ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ | بنهاد آغوش زخم فراخ
سکندر خضران باد پا حیات | بدست تزلزل عنان ثبات
برآیند گردان بگردان سپهر | سر از جیب گرداب بحر خطر
پرد مهر دم از پیکر تیغ وشان | ز بس گیر چار صد عقاب
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان | سپارد که بر جوشن چند پیکان
برآورد خون موج بحر نبرد | چو ماهی دران ساعد و ساق مرد
فشارد ز بس لرزه پا در بدن | دهن وا کند زخمهای کهن
زره بر گشاید ز دلها گره | بدنها شود در زره با زره
چنان پر از خود و مغفر خدنگ | که سرها شود مجمر بزم جنگ
ز بس در زبان گرم جوشد خروش | شود آهن خود سیماب گوش
نشاید تف تشنگی داش تن | بتر کد سفال زبان در دهن

٩٧

ز اخگر دل تفته پر تاب تر
ز هر جان لب تشنه بی آب تر

سمندر چو پروانه بی پر فتد
چو بر شعلهٔ شمع خنجر فتد

کند تیغ تیز آن زمان ترک ترک
که در شستهٔ ریزه کشد پای مرگ

کجا بدار برنی تیر دست
شود تا بکش استخوانهای دست

زبس ترک ترک چون وگرد سطبر
گرستان کشد سایه بر تیره ابر

زند نقب بر مخزن دل سنان
کمان افگند حلقه در حلق جان

به تب در دهد جان تن از تاب تیر
سر انگشت پیکان شود نبض گیر

ز مغلوب گردد یکی روی دشت
دل و گرده جوشند در جنگ سخت

بدسقائی کینه در سینه ها
ز ناوک کند خوشه گشت فنا

درو گرده افتد سر گردنان
شود خود ها کیل انبار جان

چنان بر هوا دام بافد کمند
که گردد دران طائر روح بند

تبر آن کند با سر تیغ زن
که قصاب با کندهٔ خویشتن

بدنها گذرگاه ژوبین شوند
جگرها غلاف تبرزین شوند

ز ناوک به پهلوی هر سرکشی
کمان بر کند هر زمان ترکشی

چو زنبور پیکان شود خانه ساز
شود سفته در سینه رهها دراز

پی پاس جان تن ز پیران واره گیر
سراپا شود چشم از زخم تیر

ز ترکان همه ترک ها ترک ترک
ز شمشیرشان جیبها برگ برگ

چو در ترک تازی کشند انتقام
شود ترکی ترک گردون تمام

بخصم افگنی هندیان کینه خواه
نگو هندیان شیرهای سیاه

که رزم چون مردمک بیدرنگ
در آیند در چشم شیر و پلنگ

شجاعی نژادان رستم توان
به پیکار در گرم جوشی چنان

ق

۹۷

که نوک سنان شان بنفش و تاب | کشند داغ بر جبهه آفتاب

کشند از نیکان بیباک اندر جهان | بدو زند بر یکدگر جسم و جان

کشند آن غنیم ار کمی جنگ گرد | که نام و نشان شان شناسند گرد

شود نخچه در آتش ار شان بیان | بگیرد فلک را به نیر بیان

جگر خستگان ناله را جان میند | لب از خیل افغان بافغان میند

ز نوک سنان یلان عرب | شود لاله گون چرخ نیلی سلب

یلان خراسان گون عراق | ز فیروزی لشکر اتفاق

ز اقسام رزم آوری هر نیند | چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند

ز آفت شود حال عالم تباه | سلامت نداند تو آر دیناه

باقبال خیر و با دنبار شد | شود طرح بحث قضا و قدر

برای تو نصرت متعین شود | به بر های نامت ممرتین شود

باین فال جند لب گفتگو | که چون قرعه بر خاک غلطد عدو

ز گوش عدوی عداوت شعار | دیگر غلغل الفرار الفرار

سپهر علم در صف اهل کین | شفق ریز شان رو نهد بر زمین

بحسرت دل از جان شستن کنند | سر استیمه بر قلب مردن زنند

شود دسته بر پشت هر خیره سر | کمانهای باز و مشکل سپر

ز تیغ تو دهقان ملک بلا | ز سر تخم کارد بدشت فنا

کند خنجرت جلوه در جسم و جان | چو بازنده ماهی در آب روان

شود مرغ روح عدو در روان | ز رمح تو مرغابی بحر خون

زمین بس که خوابد ز دون سرگران | شود غرق خون کند نخجه اندر میان

سر خصم را رخش آشفته سم | کنند تنگ کارش شنیدان سهم

سخن گر کند دشمن تیره روز
خدنگت جوابی دهد ناف سوز

گشاید چو زخم حسامت دهان
سنانت نهد در دهانش زبان

ز بس شغل ماند اجل از عمل
بمیرند خصمان همه بی اجل

چنان جان عدوی تو مشکل دهد
که صد مرده زنش بهر زمان دل دهد

بفیل تو از زنگهای گران
فتد آسمان چون افق بر کران

بیا ساقی ای شوخ منصور ناز
مران اسپ در عرصهٔ خشم و ناز

فرو ریز آن کهربا در بلور
که زورش کند پشه را فیل زور

در تعریف فیل

چنین فیل در عرصهٔ گیر و دار
ندیدست شطرنجی روزگار

نمایند زمین نقشهٔ گردش
که پیچیده خرطوم او درهم شر

بیا دار در آیینه عرض محال
بلندی ز بهم شهر بند خیال

ز نرد سیلی از بازوی دنبال او
شود کوه را چون کف پیل برد

ز گوشش است بر چرخ دامن فشان
که از گرد راهش نگردد گران

بسنگینی جهان را خود کرده تهی
با واز در قعر یم سفته در

چو گوی زمین پهلوی او گهی
ورو مغز در استخوان ...

با واز زنجیر افلاک
چو انگشت و از شعله چالاک تر

فلک زیر دست بر دستیش
سبق گیر هشیاری از نیستیش

روان تر ز حکم قضا قدر دان
جوان تر ز بخت کهن دولتان

ز نشو خیلش در بحر اندیشه شور
بتعریف او طبعها فیل زور

تماشای او مستی بخش نظر
شب پیکرش را ز دندان سحر

بسان نگاری ز نقش و نگار
پی گلشن دیده فصل بهار

قمر صبح شهری از بیرش بهره یاب | فروزان ز برج شرف آفتاب

گیاه شعاعی سجارم فلک | درو کرده داسش زرین کیمک

ز رنگش کمی در کمر بسته | که شبهوش آید مگر بسته

جلاجل چو فرمایدش شهریار | کشد آسمان اختران در قطار

شود اطلس چرخ زیبنده تر | برای جلش گر شود ابستر

چو آواز خلخالش افزوده ذوق | ز گردن بر آورده یا سیه طوق

سپهر از سر فرازیش در حساب | ز چو کهنه‌اش سایه بر آفتاب

به پیشانی از سرمه رنگیش سیل | یا او چشم خور روشن از چند میل

درخشان صندل عیان از دو یال | ز خرطوم او مار پیچان بران

سرش از کدو باست چشم مثال | تل پهلوش صندل و زرنگ تال

بحیرت ز خرطوم او خرده بین | که چین کرده است انچنین ابزین

چنان کرد چین آستین دراز | که نگذاشت چین بهر ابروی ناز

چو زنگلهای دگم خوار و شب زنده دار | شکم چو فرمان بر و بر د بار

جلاجل بگردن و در شیشه سان | ز دندانش مشوا گها در دهان

ز تعریف آن دست و پای متین | ستونهای کاخ سخن آهنین

سر الله صدای سرش از خشتام | ز نه طاق گردون بیک جفت بام

نمایان ستونهای دندان چنان | که دریای باصرِ فلک نردبان

بان روشنی چشم مهر انجلا | که در چاشت چشمک زند بر سها

بدقت ز روی زمین سو بسوی | بمنقاش خرطوم سرچیده موی

مجسم ز تمکین و فر و شکوه | که رزم از و پشت نصرت بکوه

ز خرطوم و سر تنک و سندان او | کلید در ملک دندان او

لی لشکر شاه پشت و پناه — برای غنیمان بلای سیاه
فکنده چو شیران فیروز جنگ — بکوپال از گوش چرم پلنگ
شود کوه را چون تف نیل رو — زند سیلی از باد زنبیل او
طلب کرده از معدن فیر باج — قوی قدرت افتاد چون کاخ عاج
نه کاید که سرورده دولت است — نه خر دی بزرگیش در خدمت است
چو عباسیان ز اطلس مشکفام — فرو داده است آستینی بنام
برای خدنگ نفسهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم از بد خفا — گرفته در غار از اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش — چه دریاهای یک لخت در دو گوش
کرخوب بهر سرش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف
از و کوه کاهین بر تر سی — عیان تیغه پیشش از لاغری
شدی فیل گردونش نامستانه — دو دندان اگر بودی از آفتاب
پی راتبش هر شبی آسمان — کند دانه غربال از اختران
شهنشه مه و سپهر کبود — ندارد چنین مشعله سپید دود
بهر گاه شناکشتی بحر و بر — تماشائی از دیدنش چشم تر
علم گشته چون بر فرازش نشان — نشان داده از کشتی و بادبان
نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید
بمیزان تخمینش اربر کشند — بپا سنگ او کوه عنبر کشند
چو گرد خرامان بان فرو شان — به پیشش دو چرخ چون چاوشان
فرو رفته دریا بحلقوم او — که دیدست در زدی خرطوم او
گرت نیست گیرائی در نفس — شنو تعریف خرطوم او بر نفس
ز گوشش سخن گوش کن بر زبان — شنو دیدن تا گفته ات در جهان

١٥١

از او کوه گردد سخن زو مستعد — درو بین که گردد نگه سربلند

به پهلوش بین کهکشان جلوه‌گر — حصاری نگر کنگرش بر کمر

نبیند نه ریزنده گرد از [illegible] تابناک — اگر طوق دندانش گردد هلال

زدندانش ورنازش است آسمان — کمان گرد خوان است گرد اخوان

ز حلقش دهان بحر گرداب‌وار — یکی شیر ماهیش بر هر کنار

قمر در تقاضه همه سر شود — چو با نقش پایش برابر شود

عطارد نویسد گر از هوش او — ورق بهر [illegible] آرد از گوش او

هلاجل نما ناخن از هر طرف — [illegible] آورد دگر کف

ز گلهای زرکش حلش آفتاب — شب چه نه [illegible] زعقده پیچ و تاب

به بکار مریخ ازان تا بجوست — که از تیغ دندان او است

به نیک اختری غیرت مشتری — که گردیده شاهنشهش مشتری

کشد پای خود پایه نردبان — زحل از ردیف ار کند چون سلیمان

درازیست پهنای پهنای او — قیاسی بالای بالای او

زعقد ثریا بدفع گزند — فلک بر بلندیش سوزد سپند

همی شد به تشبیه او معتبر — فلک بودی ار زین شکم دار تر

سکان طولها صرف پهنا کند — چو در آب خوردن شکم وا کند

بدریا اگر آب گردد فزون — که چیزی ز عکسش نماید برون

کشد عکس خود گر ز دریا بدر — نشد آب صد زینه ته بیشتر

نروید بجز کوه ازان سرزمین — که نقاش نقشش کشد بر زمین

ز لنگرش عدوی شد افتاده زان — چنین بر دل عالمی شد گران

ببودی که جان در بدن تیره شد — شب از سایه‌اش در جهان بهن شد

اگر سایه‌اش گشته دریانشین / شده موج جنبش‌پذیر زمین
اگر سایهٔ او گرانی کند / زمین نالهٔ ناتوانی کند
سبک پی نبوییده گر گاه گاه / فرو رفته راه از گرانی بچاه
هوا در زمین رفته چون بم فرو / اگر مانده در زیر پهلوی او
نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب / بمغرب برآید زمین‌ها ز آب
گران سنگ زنجیر او انچنان / که کانهای آهن تنک شد از آن
تعجب کنان عقل در کار او / که چون میکشد دست و پا بار او
نیاورد با خویش آن دستگاه / که گنجد تماشای او در نگاه
خود از حیرت جستن خویشتن / فرو مانده انگشتها در دهن
بپا ایستد از دولت شه چنان / که زنجیر زنگش شود کهکشان
کُردی چه آوازها در سند / ز زنگش اگر خود و بر سر نهند
چو لشکر کشد شهریار ظفر / شود پیشتاز سپه حصار ظفر
ز دندانش کار ظفر محکم است / ته دندانش آن بازوی رستم است
چه شد کاستخوانست آن بازوان / بگو مغز مردی مگو استخوان
بچنگال زکند میخ دندان فرو / بماهی برد گاو کوهان فرو
درازی مقرر شد از گردشش / بانعام خرطوم خصم افکنش
چو گاهی بسرعت شود ره نورد / کشد از کف باد دامان گرد
چو در گردش آید ز بهر گرد باد / ز چالاکیش عرض خود را بباد
بپرش نشان کف دست و پا / شود تا نشان راه شمال و صبا
شده گوشها بهر او پر و بال / مگو کوه پرنده باشد محال
بشد اشقر و یوز ادم زیاد / بنازم بان مرکب دیو زاد

۱۰۲

فلک را بقوت کشیدی فرو   اگر گیر سیسکرد خرطوم او
گر از جوی خرطومش آب ور زند   بجای گیا اژدها پرورند
شود چون ز خرطوم ماهی در آب   فتد زهره ماهی نهنگان برآب
بهر سو که زنجیرش ره برید   ز خرها بمجره توان بر کشید
نمیگشت اگر میخ کن ور زمین   نفس کش نمیداشت کافور چین
شود پای چون در فضای خرام   کند جلوه طاوس بر خود حرام
بدنبالش از موج شکلی نشست   که طاوس را نقش در پر شکست
دهانه که بر لب آب گشید   ز خرطوم راند قلم
فشاند چو از نارک خویش آب   بجوشد ز فواره دریای ناب
بعکس ست چون کار بند و ستاب   برد آب بر بام از ناودان
ز آب ست دندانش در اسپنا   ازان خو زده داغم نجاشوده آب
ز دندانش پیچد در اعضا   بنازد ز خراطی خود قضا
بمستیش از احتساب اشتلم   کند ذره کاری هوا را ز دم
چو دارد مستی بجوش او   دهد یاد از برگ رز گوش او
همیشه ز مستی و ماغش سر است   بلی خم و آغوش خمش در سبوست
بگردن بود چون صدف سمش   سطبر است از آن اینچنین گردنش
ز رشک است بر مصریان غم بیل   رفیعست از و در دکن و دیل
دهد خاک ایران و توران بباد   ور آنجا گرش آید از هند یاد
کند روز در چشم دشمن سیاه   درد چون نشیب قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند   ز خرطوم جانها کشد در کمند
ز پا کنده بر پای دشمن نهد   ز دندان دو شاخش بگردن نهد

چنان خوف غالب شود بر زمان / که از خویشتن چون رود هر زمان
اجل چون ز بیم خود آید برش / نهد دستی از آستین بر سرش
سر سرکشان گوی میدان کند / ببازی چو خرطوم چوگان کند
بر اهش گر آید قلال جبال / چو ابر بهاران رود کوه مال
حریفان در اندیشهٔ فیل مات / دو دانسته گریزان براه ممات
از و آتش کین برآرد علم / ازان گشت واقع ترکیب دم
سر دشمنان کوفتن کرده ورد / که از ناخنان مشتها کرده گرد
فشارد چو بر کوه دندان کین / دو کوهان شود دوش گاو زمین
کند بهر سر که در دست و پا / عجب گر شود گرد او زیر پا
نهیب تنش در سر این داستان / که باشد سرش گنبد آسمان
سری گرد بالا شد از ثقل بار / چنین گردنش غوطه خوار
سر دشمنان را به پستی فکند / نباشد چرا اینچنین سربلند
تکبر بد است از و خوشنماست / اگر سر نبر کی فرو شد سحابست
به نخوت که خرطوم خود شد علم / بعالم دماغ اینقدر بوده هم
ز زنگش شده مستی او فزون / کشیده می و کرده ساغر نگون
کند در تنش آب نشو و نبات / بلی در سیاهی است آب حیات
ز فرش بد لها همه نقش بست / که پیشانی بلک گیرش هست
به بین از کجک در کف پیلبان / کلید در قلعهٔ آسمان
محیط است بر عرصهٔ روم و زنگ / نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش ز آن روشنی راه برد / که شب در تن زنگیان موشمرد
بجنبیده گر گاه برگی ز جا / بگوشش فرو رفته کوه صدا

۱۰۵

زآنگاه هستش گاه مستی و شور | نگردیده در ره اشش آزرده مور
بزور یکه کز نقل جسم زمین | توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه آنچنان | که در زیر بار نگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش سوار | دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرو دزدد اگاهیش در زمان | سر دوش خصم از ته باران
ز خشمش بوقتیکه در خشک و تر | عناصر گریزند و ریک دگر
چو شه خواهد آرد ز خشمش فرو | شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان | گر از شهریار سکندر نشان
شود پشه ناتوان گوشمال | کند گوشمالی عرض بر گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد مگر | کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسب

بنازم بآن رخش افکنده ران | که فرشته شد از وصفا و داستان
بهموار اعقاب زمین را غزال | نهنگ بحار و پلنگ جبال
که بو تنه باد و گه قطره آب | گران چون در رنگ سبک چون شتاب
بشوخی و شنگی سراپای پر | دهنهای سمهای او بر راه خور
به پیشانی لعبت خاوری | بترکیب دیو و بشکل پری
زتار دمش باد در پیچ و تاب | زرشت سمش گرده خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ ران | مگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار | پر و بال طاوسش آیینه دار
دل آراست چون طلعت ضیمران | توانا ست چون همت راکبش
نشیند تنگ عرض صرصر برد | شود دست شه گوشش تنبد ردو

نگویم سبکرو چو باد بهار / بلی چون نیفتند ازو بر بحار
چو آورده تخمین تیر از وی طلق / بچه بیده بر سایهٔ خویشتن
بمکتب معلم از قصه خوان / که گردد سبقهای طفلان روان
زهم راهی آن زمین در درنگ / زمین دور صد صد بصد عذر لنگ
چنان جست و چابک نهد دست و پا / که نعلش بود خاک کال هوا
کشیده ست بر غنچه زر گوش / ز کوچک سری سر بزرگی خروش
کواکب ز نعلش درین ابر و دشت / که فرو زند خور در آبه سنجی سرا و
توان کرد زین پوشش قبا / که خورشید لرزد ز رشک قطا
زسر تا قدم غرق زر و گهر / زتنگش هوس کرد قیصر کمر
کمال سر آن لحظه باشد کمال / که پهلو زند با رکابش هلال
طلا خویشتن را چو آهن بکام / همی خواهد آن دم که خاید لگام
ستمگار زیر سلاح گران / چو آتش که باشد در آهن نهان
زند بر الف صن هر بامداد / گره بر دمش از برای گشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان / ازو خوش عنان تر نداده نشان
ز کحلی جلا دیدهٔ او گرفت / که بر چشم آهو صد آهو گرفت
فروشد گر از خوبی سینه نار / پی سینه خود خرد سینه باز
زند در جدار از تن زورمند / چو سیلاب در جوی پست از بلند
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ / که شد آره در پشت نهنگ
چو نظارگی آردش در نظر / شود خیره باز نظر تیز تر
اگر از روانیش باشد سوال / جوابش بدر تازد از کام لال
بسیوان نظاره گرم خورد / نگه را سراپای در هم درد

بی قطره تنگ است دشت امل — چسان در دویدن کشاید بغل

ز طی مکان چون رود قیل و قال — نمایند از جست و خیزش مثال

ز چابک و بهای رخش قلم — ز وصفش ورق گر پرد در رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند — بپیچیده شیرازه بندش کنند

روانیش اگر پی رساند اثر — برد نشان یکدم ز عالم بدر

صبا گشت اندر رگ آبش روان — ز دستش برون رفت زنبیان عنان

دو دو بر بلندی بساد رکیب — بآسانی از سیل سنبد در نشیب

به وصفش معانی همه تازه زور — جلو ریز آیند از راه دور

به هر گام از و تند رخش صبا — بیابان بیابان رفته در قفا

دم دعوی از برق باد و زند — ز گندش تند بر دو هی زند

دو دو به دم تیغ سبهانی تار — چو در کوچه رگ می خوشش گذار

بتعریفش از عیب آید برون — اگر توسن طبع باشد حرون

نگاه دویدن بر آرد چه پر — نهد دست از پشت بر پشت سر

چو طالع شود مهرش اندر قفا — نهد بر سر سایه خویش پا

نهال از بناش نشاندی بیاد — بر پشتش طفره بودی وطی اللسان

چو نقاش بندد ز مویش قلم — نگردد بجز نقش صرصر رقم

کند جلوه گر بر سر کوی خط — زند چرخ بر روی خشت نقط

نهد حلقه سیم اگر در نظر — زبس چرب و نرمی جهد زان بدر

از و بشنود گر کهی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام

ز نعلش گر آینه سازد سکون — از و عکس تعجیل تازد برون

اگر تازیش بر شهور و سنین — شود بر سر قرنها زخم چین

108

چو باشد بزیر اینچنین ره نورد	توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا	توان تاختن بیرون دست فنا
کسی کز روایش گوید مثل	شود در لبش السکون لعجل
پی گرمداد اگر بیند گران	بپویش به بندی ز دو زانه میان
زند آهن ار سکه بر نام خویش	بزور سمش می برد نعل پیش
ازان میرود زود رنگ حنا	که بندند کاهیش بر دست و پا
مگر قطرهٔ از خوی او چکید	بجاهی که سیماب ازو بر دمید
براهی که راهش فتد گاه گاه	همه سال و مه میرود در راه
بملکی که از وی شنوندش خبر	شود بعد از قرب نزدیک تر
برفتن چو باد افکند در دماغ	دود وار پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور	بر آیند از آرزوهای دور
عکس را کسی گر در آرد بیاد	دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم فضا تا بشرق	کند طی بیک جستن آن تند برق
چو گاهی بتک گرم پیمازمش	بمیدان شش جهات می تازمش
که پویه چو در عرق تر شود	چو نیفت سراپای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف	که خفتان قبا نیست روز مصاف
به جوهر چو تیغ دم واقفان	بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین	وزو آب رخشنده حصن دین
جهان سوز چون شعلهٔ اشتیاق	بخون ریزی استاد تیغ فراق
چه ابری که بارد ز شریان شتر	چه خطی کزو نقطه گردد جگر

109

زبازوی شاهنشه رزم ساز — به تهدید خصمان زبانش دراز

سر خصم ازان برق پیکر سحاب — زند چرخ در بحر خون چون حباب

نه جنبید پی قتل خصم از نیام — در انگار کی کرده کارش تمام

ق

چو برق سنانش خون درخشید ازو — چنان چشم بدخواه ترسید ازو

که خوابش به مغز لئه دیدها — شبی کرده صد بار تغییر جا

شجاعت زکانش به تمکین نشست — زسازنده اش شد هنر تیز دست

باتش در آمیخت زهری چنان — که نامش بری تلخ کرد دهان

ازین صیقلی تیغ تیغ خلاف — برای خود از زنگ سازد غلاف

گل ملک زو هر زمان تازه تر — که نم یافت از چشمه سار ظفر

اجل کز کفش بخت بست نبض — بآیین قبضه جان عدو کرده قبض

اگر از دمش به نیازی نفس — مکن در سخن موشکافی هوس

معترض شد از پشم آفتاب — که با عکسش افتاد روزی در آب

بهشتی که روزی شود خون فشان — فشانند خیری شود ارغوان

زریک زخمش آمد به شیران گزند — که سوزند صد چشم زخمش سپند

مگر کشت زخمش بدخشان کرای — که کانش چنین کشته خونتابه ای

ازان خم نماید به پیشش نظر — که گردش قضا تکیه گاه ظفر

چو نیگاه بدخواه غارت کند — بدنبال ابرو اشارت کند

به صفش زبان تیغ زن کرده اند — کسانیکه قطع سخن کرده اند

عجب نیست زین تیغ الماس بار — که امید عاشق به برد زیار

هوا ترس سان فتنه در جستش — که ترسد فتنه ناگهان بردش

کند خصم بیهوده جوشن به بر — که زخمش ندارد سپر جز جگر

ازو بوده آب گل دشمنان | گر زخمی است داغم دل دشمنان
گر این تیغ سهمش فتد بر سما | فگندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فتد گر ز عکسش فوج | همه ماهیان را کند قیمه موج
بخواب مخالف درآید اگر | شود بسترش غرق خون جگر
ز آبش اگر بوستان نم کشید | که گلبن سر غنچه در خون کشید
رقم زخمی آید برون از قلم | شود گر بتحریر وصفش علم
ز تیزیش عشاق دلخسته اند | ز رشک از سخن مهر برگفته اند
بسویش کسی بیند ار تیز تیز | نگاهش فتد پیش پا ریز ریز
چو این گوهرین تیغ را ساختند | پی آبش الماس بگداختند
چو در قبضه‌اش لب بگفتن دهند | طلا را ز فولادش آیین نهند
زمانه بکافور تیغ ظفر | ندارد ازین شعله سوزنده تر
در اکسیر فتح است سیماب خشک | بخون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان مغز دارد سگان | سگان ار دو از مغز این استخوان
کج است ار ز کار اقلیم راست | چنین فتنه فتنه کش خود کجاست
باین تیغ بس گنج پرگوهر است | باین تیغ بس خیره خیره سر است
باین تیغ دست تو سر بر فشاند | باین نخل هر جا ثمر بافشاند
ازو بر سر اهل کین تاختی | وزو کار خصمان درین ساختی
ز ایام جم تا باین روزگار | برایت زمان بوده در انتظار
جهان بر شهانت اگر برگزید | چه منت درین صرفه خویش دید
خدایی تو در کار ما یار تو | که شد ملک آباد ز آثار تو
بیا ساقی ای زینت گفتگوی | بشهر از تو آبادی آورده روی

ازان بادهٔ کهنه در گردش آر | که گویم ز شهر نو شهر یار

در تعریف شهر نو

بنازم بآن شهر عالی بنا | که مصر است در جنب او روستا
بشهری ز هر کوچه پا می نهند | چنین شهر یاران بنامی نهند
بر اقلیم این شهر فرمان رواست | بلی شهر یار همه شهرهاست
ندارد عجم از ترکستان گزند | که دارد رفاهیتش کوچه بند
گل خاک و ریگش بآن جوهر است | که گر مهره سازند از و گوهر است
شود خاکش ار کاخ شاه چگل | در قصر خود را ابد آرد و گل
ز خاکش شمیم چنان تازه رو | که رضوان سازد آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزای | که غلطد بران زاغ گردد همای
غبارش که بنشسته مه بیرد جلا | مقدم نشین است بر توتیا
ز گردش صبا گشته نکهت نما | تو گویی نفس داده سر در عبیر
در انس سر روی دلها گشود | اگر خاک انسان ازین خاک بود
در و سینه ها فارغ از کلفت است | که آبش ز سرچشمهٔ الفت است
شود نوک شقه چو زین آب تر | ز خجلت شود آب آب گهر
هر اختر که عکسش در و کرد جا | چکانیده صبح صادق صفا
صفا بر زبان دارد این لاف از و | که چون شد زاهد شود صاف از و
چو ناصح از و نکته آرا شود | سخنهای تلخش گوارا شود
بشیرینی کوثرش شوره زار | شکر آرد ار تخم حنظل بکار
شکر گفتنش در عدد هست مشهور | ببخشد به اعرابی و آب شور
بآبی که خضر جان پرور است | بوزن است کمتر اگر کمتر است

بطبع غریبان چنان سازکار | که بر خاطر عاشقان یادیار
هم آتش بقا پرور و هم هوا | کند پیر طفلانه نشو و نما
هوائی کز آب حیوان چکد | فشارند یک مشت صد جان چکد
از دم عیسوی دم صبا و شمال | ز پرورد کانش کی اعتدال
نفس روح پرور بتعریف او | لطافت مشرف بتوصیف او
چنان در تموزش بناز آفتاب | که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود برانگیخته است | صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار | شناور بهر گوشه صد نوبهار
پر از لاله و سبزه دامان شهر | بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه | سر سبز رگی میفشاند گیاه
چنان آب دهقان روان شد بجوی | که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشت با شاخ بید آشنا | شکر جوشش داد نی بوریا
عدالت گیا را به نخلی نشاند | سخاوت کمی را به بیشی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید | که در تیر از و بشاهین رسید
زبان در ثنا دی بحکم سخا | که گفتن ندانند لبهاش لا
بدهقانی جود آورده بار | نهال هنر میوه اعتبار
طمع در جواب سوال کرم | در ابرو بپیما نیاورده خم
زر زر بر کواکب شب سائلان | توانگر طلب در لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار | ز زر کهنه در دست نوکیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع | سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسندنشینان دار القضا | ادای تدین مصون از قضا

سر از شرع پیچد اگر آفتاب / کبودش کند درّهٔ احتساب

ز صفوت آنچنان مفتیان پر حذر / که خواهند کرد لقب شان دگر

گذشته می از نشئهٔ اشتلم / فرو برده سر در گریبان خم

مغنی بوهمی در آواز کرد تا / که نی نغمه پیچید در پرده ها

شب و روز در کار نقد و وعید / مه و هفته پر روز نوروز و عید

دهد گر کسی را غمی خاک مال / بروبش کشد آستینی شمال

چنان خلق آسوده از عدل شاه / که مهجور زند آه و قوال راه

غم از دل اهل این شهر بهر / طلسمی است در دفع غمهای دهر

گرانیست دل را در اینجا نشست / غریب کلفت در ملک خود هر که هست

در و هر مسافر مجاور شده است / از و باطن خلط ظاهر شده است

گر آید حدیث وطن در میان / بنالد ز درد غریبی زبان

ز دلها سفر کرده فکر سفر / بجوشیده اشک وداع از جگر

به میخانه پیر مغان گل به گل / رسانیده چون بوستان گل به گل

ز روی بتان کارها نغزتر / بعشرت دل از پسته پر مغزتر

ز تجار هند از با احتشام / اگر کان اگر بحر در زیر دام

سپاهی کفیل کفایت همه / رعایا ز امن رعایت همه

حراست مفوض بامن و امان / براحت همه آغوش پیر و جوان

سر کوی خنیاگران پر ز خیز / نسیم در و بام شان نغمه بیز

ورع بسته بار از ایشان / نهانی ز خود گوش سازشان

بهر بام سر بر فلک غرفه ها / ز هر غرفه در نظر طرفه ها

به پیچاک موها که در بشکنند / دل اهل نظاره بالا کشند

۱۱۳

گرفته پی کار خود بلبوس سر کوچهٔ عاشقی بی عسس

چنان پاسبان کرده تفتیش از که در لب تبسم نزد دیده تار

دلی کم اگر گشته در شهر کوی بلبل نزید زلف بتان مو بموی

بکاشانه باد اگر سر زند پی رخصت انگشت بر در زند

بروی صبا گر ببندند در منار و در دیوار بر کرده سر

بهر خانه عیدی بر آسوده است بدهر انقدر عید بسم بوده است

عمارات عالی بدامان کوه بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لنگر

چه گویم خود از لنگر دلکشش که آوازه شد فتح هر کشورش

طلب پا کشیده است از هر درش نبوده بلی بیش ازین لنگری

زهی لنگر نخبهٔ روزگار که هر گوشه پر کرده کشتی هزار

ز جرم قمر در کمی و پیی فلک ایکه ظرف آب خوری

درش چون در توبه پیوسته باز در و پای کوتاه دستان فراز

دل خلق فارغ ز فکر معاش برای کسان رزق خود در تلاش

همه بیشها هیمهٔ مطبخش همه گلها طعمهٔ مسلخش

اگر پرسی ز آسمان سقف او وگر گوئی از بحر و کان ظرف او

گشاده کف مکرمت صرف خوان مسلمان و کافر بر آن میهمان

مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل بخوان قصهٔ کبر و خوان خلیل

محاذات این بقعه در آسمان شود منقسم رزق اهل جهان

ریا گو مکن بخشش پیکار زین که دارد از و خضر حصن حصین

خلائق چه سور و ملخ در بهش مغان ایکه نذر آتش بهش

زبنا کسترش فقر بستر گزید | زسنجاب خاکسترش به پهلو خزید
چنان توده گردید خاکسترش | که بر چیده اختر فلک اخگرش
باین بته گردون نیلوفری | زخاکسترش گشته خاکستری
ازو چون بکجالی آید شمال | کشند سرمه در چشم غزال
ازو شام در جیب و دامن کند | که آیینه صبح روشن کند
چنان چرکیان ادهر شست و شوی | که از آب حیوان نشویند روی
دل از حرف خاکسترش تا شود | مگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

که گرمابه در دهر دیده این چنین | که گلشن ازو گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان بهم یک لباس | سحر دود و سپهر این نقاه
جدا نیست از جامش اهل شناس | که بست این صد خمترش بیاس
بهم آب و آتش در آغوش هم | درآن خاک تن امین از زبان چشم
زمین با فلک سر به سر کشتی | که از جوش هم آبی است هم
زشاهش فروزان صفای سحر | در و فرش مرمر بجای حجر
براحت ز کاشی تراش | دل کان فیروزه اندر خراش
در و لاله رویان بالای سرو | زجامش نگه رشک بال تذرو
هوسهای مرده ز زاهدان | تر و تازه از جلوه شاهدان
بلغزش نگه از بدنهای تر | بدنهای ترنی سمنهای تر
زخوی کرده خوبان با آب و تاب | ورع دیده را داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان | چو ریحان و نسرین بیک بوستان
سفید و سیه دیده تا چشم دید | چنین بیشه عود و صندل ندید

۱۱۵

ای چشم بینای ۱۲

زلطف هوایش خزان بهار | زمین سنبلستان و لاله زار
بپاکی فزون نیست جیحون ازو | چه پاکان که آیند بیرون ازو
در آبش فروغی فرو چیده اند | که گرمی و سردی درو دیده اند
چنان صاف کز بیم افشای راز | گذارند در خانه دریای راز
ز آب خضر طاقتی طاق نیست | درو ماهی از ساعد و ساق نیست
ازو تا نشوید سخن در دهن | ز آلودگی بر نیاید سخن
شد از حرف آبش نمازی زبان | بتوصیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم | دکن گشته رشک زمین حرم
نمازی که اینجا توان کرد ادا | توان کرد در کعبه عهد القضا
ملایک درو هر طرف بسته صف | کند جمعکی شنبه اش از شرف
ز شاهانش صفا بر سحر ریخته | تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع منبر علم نور طور | وخاکش بخور سر زلف حور
چراغش ز پروین سپر افکن است | که از مغز مهر و مهش روغن است
چو دامان فانوسها بر زنند | بر آنجا ملک قدسیان پر زنند
چو هر روز خور چهره بنموده است | پس از کعبه اینجا جبین سوده است
زهی فیض کز مایهٔ یک دعا | شود حاجت صد اجابت قضا
بحوضش که قلزم شناسا میکند | صبا سینه آشنا میکند
باو بخت احباب رهبر است | که آبش ز سرچشمهٔ کوثر است
خورد عکس اگر غوطه در این زلال | توان دید در سینه سوج خیال
ازو پارسائی وضو ساخته است | که خود را چنین تازه رو ساخته است

بمحراب او مایل ابروی شاه / درفشان در و بر تو مهر و ماه
جبین سمای قوس قزح در سجود / کزان طاق رنگین مثالی نمود
بصد بحث آن عمق و بنیانه خفت / که طاقش تواند شد از عکس جفت
زبس رفعتش تحت فوق فلک / طیور لب بام حوری ملک
زمین کرده بر گنبدش تا نگاه / برافکند از شادمانی کلاه
ز بنای عالی بنیز بین حیان / زمین کرد گردید بر آسمان
ز رفعت زمین گنبد اخضرش / جهان اسر قبه آتش افسرش
ز هر فرش صحن شد فلک وشکاه / عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف عمارات

زهی قصر و منظر که از قدر و شان / زهی گنبدش از آسمان
برد لق ز قصر خورنق فزون / ستونها بشکیبی بی ستون
ز بنا اتراشان فرهاد زور / ازین قصر شیرین در آفاق شور
نهد بر زمین خشت و صفش بیان / تماشا شود آنکه در آستان
زمین آسمان منظر از منظرش / درفتح بر ملک باز از درش
بعالم فروزی در آفاق طاق / خور از بر نو تشبیه پیش طاق
مه جام بر چهره نوقش فکن / لب بام با آسمان در سخن
بعرشی زمین دامنی می‌فشاند / ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند
برایوان کند چون سلام آفتاب / کند ابروی طاق ناز از جواب
مقرنس طراز رواق بلند / هنر را نهاده بطاق بلند
ز بستان تصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار
فضایش مصور بنقش چنین / چه خوش صورتی یافت روز...

۱۱۷

پی زیب ایوان سحر قلم
چها کرده نقاش مانی رقم

بتصویر خوبان خاطر فریب
ز دلها فرو شسته نقش شکیب

بجنبش در آورده از سحر و فن
نسیم نقاب از جبین برفکن

خلش کرده در خار زار انسان بکار
که گر دید چشمان بد بین فگار

گر افشاندی عنقایش بال و پر
ز تشنیع رخ حاضران کرده تر

چو فارغ ز آرایش گل نشست
به پرواز آواز بلبل نشست

بدر بار منبر کرده نقشی دقیق
که گر دید نقاب نقاش چین

چه دریا چو لوح دل اهل راز
چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افگنده عشرت بساط
نگنجیده در پوست گل از نشاط

صبا مست افتاده در سبزه زار
سر سبزها در کنار بهار

در جام جمشید از عهد وش
ز نه چتر خورشید نیلوفرش

ز هر برگ آثار حسن آشکار
دل لاله از عشق خود داغدار

معطر مشام از شمیم سمن
معطر ز ریحان نسیم چمن

ریاحین ز شبنم مزین بدر
بهم هزاران دل غنچه پر

بچشمک زنی نرگس پر خمار
نظر کرده بر نقش هستی نثار

ز هر سو بر آورده مرغان خروش
ز جام گل آتشین مست و جوش

پسندیده گو سوسن نکته ران
ز مدح شهنش منتی بر زبان

ز موی بنفشه شکری بر قدم
بهار گل عنبرین هر قدم

ز خورشید خیزی دل شب سحر
نظرها خورش از دیدن خوش نظر

شقایق چو خوبان گلگونه رو
فرو دست بر رنگ تقسیم او

زهر

۱۱۹

ز هر گلبنی چتر طاوسی ز هر غنچه تاج کاووسی
ز شوق تماشای گلهای تر به نظاره هر دم نظر شسته بر
زلالش که ریزد صفا بر روان ز عکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فرو داده نم در زمین زمین ته بته گشته دیبا چنین
ز دلهای غمگین چنان زنگ شوی که زنگار گون گشته لبهای جوی
از آن درخشندگی در شب است که کرم شب افروزش از کوکب است
بآن روشنی کرمش چشم کور کند مردمک بینی چشم مور
اگر لال گردد از او تر زبان کند معنی خوشگواری بیان
نیارد کشیدن برون آفتاب از او عکس خود را بچندین طناب
فتد ماهیش گر در آب بقا مراغه کنان سجده از هیچ جا
بهر سو ز دهقانی صبحدم خرامان خرامان هوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی هوا صبحی و سبزها شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار همه کرده پیوندها با بهار
چو خود داد صد باغبانی کند خزان چون در آنجا خزانی کند
درختان پربار آن سرزمین پی سجده شکر سر بر زمین
درختان نادیده روی خزان همه چون الهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرم اند که قمری و بلبل رقیب هم اند
صنوبر به تحسین سراپا زبان ز بیکاری قمری ساده خوان
گل انبه گرد نهال از شمال چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلطان بناز چو طوطی پری در قفس کرده باز

نهالش چنان دلکش و دلربا | که از منت بر سینه کوبد هوا
رسیدی بطوبی خطر در نشید | بآبش مدد گر قیامت کشید
بر و تازگی آنقدر بسته آب | که لغزیده در سایه‌اش آفتاب
ز شادابیش سایه در دشت و در | خس خشک را گر در ریحان تر
نم افتاده بر پشت و بر روی برگ | بدر رفته چین بار از روی برگ
خم طاق شاخش بحدی بلند | که دارد قبا در دل چرخ سفید
اگر بیندش تشنه چشم سحاب | شود گرده شاخ از بیم آب
گریبان شاخ است چون سبزه خند | شود سستی نشو و نما گر بند
خزان تا نتازد به بستان کاخ | نهادند این گیر زبرده شاخ
پی خرقه مخمل خود بخیه‌هاست | از آن حقه بازان شیرین اداست
ز بس ختکیها بار باب ورد | دم نسبتی زده بر خسار زرد
باین طلبه زعفران در چمن | دریدند از خنده گلها دهن
زعطرش گره گشته در نافه بو | نسیب ذقن در صفا برده گو
معطر چو جیب سمن غنچه‌سان | از و لب چشیدی بکام شیرین لبان
ز لذت چشیدن بکام است از و | به نکهت خیش در مشام است از و
به نکهت چنین و بلذت چنان | که این مشک آغشته در زعفران
برای مکیدن چو خوان می‌نهند | شکرا زبان در دهانت می‌نهند
ز بس کرده در وصف خود گفتگوی | زبانیست مخمس آورده موی
باحباب از ریشه شهدی چشاند | که در کام شان چاشنی ریشه راند
ندر و از اسیران زنگیش | شکر چاشنی گیر شیرینیش
بیازار کام و زبان ره سپر | بیک چاشنی از شکر بیشتر

رود گر بحر و از لذت بکار | ازین تنگ شکر توان کرد بار

چنین تازه شکر بعالم که دید | گرفت آنکه لذت مجسم که دید

ترنج طلائی که بروید ز شاخ | کی این داستان شکر خیز داشت

زبس دارد این بوستان برگ و ساز | حکایت تازه کشته بر شاخ و برگ

بشوخی سخن دامنی بر زد دست | گل سیر بازار بر سر زد دست

در تعریف بازار

چه گویم ز آیین بازارها | ز بازارها تازه گلزارها

بطول مقالات شیدائیان | بعرض خیالات سودائیان

زبس فیروزه رشک سپهر | بر اوج دکاکین بر اثر ماه و مهر

لبسودا زبس دلبری کرده اند | مه و زهره را مشتری کرده اند

لبسودای ایشان چو کوشید جان | به بیعانگی رفت دل در میان

سیه چشم سبزان رنگین نگاه | بشور نمک از شکر باج خواه

خرد در خم طره ها مبتلا | دل از ساعد و ساق سیدستها

بدل از رو دیده یغما دهد | پر از بوسه لبهای دشنام ده

خم موی شان در خم جان و دل | سر کوی شان عالم جان و دل

درخشان چراغی بدست نگاه | که دودش کشد شعله بر چهره ماه

بعاشق نوازی چنان عشوه ساز | که گیرند از ناز کار نیاز

بجذب دل و جان اهل وفا | دل آهنی رشک آهن ربا

پر از چین همیشه سر آستین | که با کرد روبند چین از جبین

کسی را که بینند چون خاک پست | بدامان در آویزش گیرند دست

تغافل چو تازد ببازار خویش | نماید نگه گوشه کار خویش

۱۳۱

اگر جیب شان بوی نکهت دهند | شمیم خلقش تن بخند دست دهد
سر عقل را داغ دیوانگی است | بلی حسن بازاریان خانگی است
ز عابد فریبان هندو سرشت | ز اعجاز چشمان جادو سرشت
به کنجی نفکیده رو دوش را | در آغوش خود کنج و بیهوش را
نهفتن بهاست در چین موشان | خراسانیان جمله هندوشان
رمنده غزالان صیادفن | صنم لیک در دوستی برهمن
دل اهل دین کعبه محترم | ور از ایشان همه کعبه ها پر صنم
لب باده پیمای جام آشنا | تبسم شناس و سلام آشنا
نگه غیرت گلشن رهنما | لبی شکستی ریشه مهر آشنا
غم ناسپاسی هجر منیست | نخ سبحه زنار لی احمر نیست
فتد با مسلمانی از در اوریت | گسسته غمزه سنج خود از کافری
تخصصی ز دین کفر کاری بشاخ | بفن ایت دوستی بر فزا
فتاده در کفر صبر و سکینت | صدا از کمرهای زنار زیب
درایا مشان پیشیان نخانند | چه دین ها که در رهن ایشان نماند
سر تقوی از دهر می کرد درد | از ایشان سری صندل آلود گرد
ره پایه داران ایمان زنند | بخود وار نقد دل و جان زنند
به هر گوشه در بیع لطف نهان | نگه داشت دلالی اندر میان
برآورده در چارسو عشوه چند | نگه داد صد کشتی صبر و هوش
تماشایکی هزار ارزد | ز هنگامه سندان این چارسو
پر از وسعتش چار رکن جهان | گرو برده از چار فصل زمان
غلط چار سو بر زبانم گذشت | که راهش جو راه بهشت است

۱۲۳

۱۲۳

محیطی چه دریا گشته زو نهرها — وزان نهرها خلق را بهرها
چو خورشید از او گشته روشن بقاع — بهر گوشه‌ها خانه‌هائی شعاع
میان آنقدر شد در وی نگاه — که دارد کنارش میان کنار
که دیدیشت هر کس باین دستگاه — که هر کار دوشش اندر نگاه
نمیدیدشت گر آسمان این زمین — نمیدیدشت انگشت بیش نگین
زده حلقه بر در او کاروان — متاع جهان اندرش درمیان
بهمائی سعه درائی زدند — برین که دخوانش خلائی در
بروی هم افتاده کالا درو — میان گیری کم سود اندرو
بصد زیب و زیور عروس هنر — زدکان صنعت گران جلوه‌گر
کمانگر خم ابروی دلبران — نشانیده در خانه‌های کمان
خدنگ انجمان تیرگر ساز — که سوفار در ره دهن ده باز
ز شمشیرگر شیران جا بهم — در آنکار کی کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آئینه‌ها — دم صبح دم چیده در سینه‌ها
ز صباغ گر باغ گیرد خراج — تلون تصرف کنان در مزاج
ز بزاز گل کرده گلزار سود — وزو دگر هم کرده بازار سود
فروچیده گل از پرند ختن — سمن ته به ته از قماشش بتن
گشاده خنر و سپاهان تنگ — ز هر رنگ بر رو هم رنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند شمال — که در چین خورد پیچ ناف غزال
چو خواسته مجمر بدود آورند — ز هر خانه صد شیشه عود آورند
برای نشست صغار و کبار — همه صندلیهای صندل قطار
زبس خاک ره عنبرآگین شده است — عبیر گریبان نسرین شده است

زتزیین دکانچهٔ زرگری — مرصع نگه دیدهٔ مشتری
چنان نو شد از زرگران رسم — که شد یار نو زیره کار قدیم
خرد را بحیرت رها کرده اند — درین خرده کاری بها کرده اند
بدام قفس شان زند بال و پر — بکاورستهٔ زر تذرو و شطر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست — ز ایشان بنیز کیمیای طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان — زبس مایه تل کرده دریا و کان
زمرد ز هر یکی چتر شاه — بر افعی خرامان فرو بسته راه
ز تسبیح در گشته گرد آن بها — گزان قیمتی گشته ذکر ریا
چنان نیر ز صراف قیمیان و بهر — که برگشته چشم حریصان دهر
شود گنج تا زر بشهر و دیار — شمار نفست کانها ز دار العیار
ز نامت بکانها خبر داده اند — طلاها ی ماهی بدر داده اند
سپیده گنبد ز صبح توس زرگری — ز زر کهنه آورد روی نو
بی خطبه است بخت تو بنهاد — چه خوش دولتی رو به این نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان — شد از نام شه روشناس جهان
چه او دین بنالد که زد در دکن — ز زر بت شکن شاه دشمن شکن
نیابد زر دیگران در حساب — ندارد سها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اختر افشان شود — لب از گفتگویش درخشان شود
ز نقش نگه شعله انگشت — ز حرف عیارش سخن سنج بیت
از و گنج گفتگو میرود — بزر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس زیب سر — که آویزدش در گلوی سحر
در اقطار عالم روان انچنان — که در مدحت شاه طبع روان

ظهوری که خود را طلا می‌شمرد / درین گفتگو و عوضش سکه خورد
چه بهن ست چشم طمع الحذر / ازین زر کنم گر دهشتی مگر
شود بر تن دشمنان زاغ کرد / کزین زر جگر شان کند داغ کرد
ازین سکه دار و زر خور نشان / که گردند در شرق و غربش روان
تکاپوی طرب در ره جست و جوی / جهانی بر زر چه دارند روی
ولی خویش را زین غصه کشت / که نام شهنشه بر و کرده پشت
دورویست لیکن به بازار و کوی / زند طعنه بر وعده های دوروی
ز بسیاریش شکوه فاقه کم / ز سنگینیش طاقت ناقه کم
نه آن وزن رفته ست در کار او / که مبلغ کشند بار مقدار او
زره و مکس ابنجا اسنک کرده است / طمع پشت بر چشم تنگ کرده است
هزان فقر گونا و ک جا ره بر / که دارند ازین زر خلایق سپر
بدی ماه عشرت کشد چون حصین / ازین زر نحس کل نشین
زر صرفی خود زبان در سپاس / که آخر شد از زیرکی زر شناس
جهان جود شه داد فرمان بهند / که آمد عراق و خراسان بهند
ز اهل هنر شهر در زیر دست / هنرمند را طالع دیگر ست
خوشا عزت و قدر ارباب علم / مقاصد در آمد ز ابواب علم
رواج علوم از مدارس فزود / بلی علم را خان و مانی نبود
ز تنگی دل حلقه درس رست / افادت بکام دل خود نشست
نرود از خاطر اهل دانش بدر / تعیش مطول عمر مختصر
ز خورشید شاه تصبا علم / بهر علم صاحب کمالان علم
بکف خامه مفتاح باب شروح / نویسند بر متن عشرت شروح

بجهد فقیهان صافی نهاد | جهان روشن از پرتو اجتهاد
چنان منطقی داد داد ادب | که پیش آمده منطق طوطی لب
بنحوی حکمت سخن گشته صرف | که بگسیخته ربط علت ز حرف
حکیمان خوش خلق فرخنده پی | دوانیده صد چون ارسطو ز پی
اشارات شان گر ببخشد شفا | مریض جهالت بیابد دوا
شفا در نفس میمنت در قدم | بخضر و مسیحا قدم در قدم
بحکمت علم چون اثر داشتند | مرض را به پرهیز واداشتند
که نسخه دادن برات مرض | نویسند بر جان اهل غرض
کنند وقت خاک ره شان طلا | کشند درد سر از سر خلق یا
بطبع سیه دست دارند لعفر | بتدبیر کنند استخوان شکسته غفر
از ایشان عجب نیست تیمار دل | بدارو دوا گر چه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند | چو وامق که فارغ ز عذرا کنند
شدندی اگر از کرم چاره ساز | نمیبود عذر من تب حرص و آز
اگر گرد ره شان شود سبیه کرد | تب از سیکی شیر ریزد چو گرد
زاهل نجوم آسمان آسمان | علو و شرف کرده بر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب | صطرلاب شان عنکبوت آفتاب
بفکر طویل و خیال عریض | برآرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویم شان و رساعات به | چو انداز ده قرب طاعات رد
قضا و قدر اندر ایام شان | مطابق نویسان احکام شان
عطارد که از جنبش بود بیم | شد از جدول زیج شان مستقیم
شوند از چه صد سال اختری | زحل در سعادت شود مشتری

خط خوش نویسان چو روی نگار / در آرایش صفحهٔ روزگار

ز استادی آن رقم پروران / کنند نقش خط عارض دلبران

دهد لام شان طره را گوشمال / نهد نقطه شان داغ بر جان خال

اگر سطرهاشان مقابل نهند / بپای نظر ها سلاسل نهند

رسد شان کنند از حسن رقم / بزلف بتان پاک نوک قلم

پی آورده از نام شاهی بنام / بر احوال ارباب نظم انتظام

بلند آنچنان پایهٔ شاعران / که شعر است در سایهٔ شاعران

اگر فرق اقبال شان عرش سات / بجوشند حساد بیجا بجاست

چو انسان بنطق از همه بهتر است / که مردم تر آنکه سخنور تر است

اگر بر زبان حرف خار آورند / از آن معنی گل ببار آورند

گدا ایند اما گدای شه اند / برونند لیک از درون آگهند

ز درخشانی معنی دلفروز / شب فکرشان داده پیرایه روز

زند اوج حشمت ز سنجر پیی / همه صاحب فطرت انوری

همه خرده دان همه خرده گیر / بیان دلنشین و ادا دلپذیر

از ایشان دو اهل ذکا نازشی / خرد را بهر یک جدا نازشی

در تعریف ملک قمی

سر حلقهٔ عرفان طرازی قمی است / که از شور او قطره در قلزمی است

ملک نام و ملک سخن ملک او / سکون دل از جنبش کلک او

دلش کعبه از راه هو دوخته / ز طبعش کمالات اندوخته

فلک شخرهٔ اوج انداز او / ملک غرقهٔ موج پرواز او

مصفا دلش از غبار نفاق / چه نسبت بلی بحر را با غبار

چنان خاطرش محو در یاد دوست | که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان پوست بر پوست بشکافته | که در مغز مغز دگر یافته
دلش آنچنان روشن از نور راز | که در کعبتین دیده گرد است باز
چنان برده زآیینهٔ او دیده زنگ | که هم رنگ بو دید و هم بوی رنگ
پر از سود و سوداش جیب فقر | سحرهای رشکش او بی سپیر
ز فطرت شمارد هنر عیب خود | برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحی بجام دل شب زند | به جرعی خم لمالب زند
ز تعمیر کاخ فنا دم زدست | گل طینت خویش بر هم زدست
نگاهش لقب شعله از تاب اشک | نمکسود بالش ز شوراب اشک
لب از خنده ننهاده بر روی هم | رسانیده در گریه‌هایش به هم
برون داده آلایش آب و گل | بخون جگر کاربری کرده دل
بهر جا که صورت برآرد تمیز | به معنی عزیز و بغایت عزیز
کلامش همه حمد و شکر و سپاس | زهی نکته‌دان مخاطب شناس
ز اندیشهٔ دیگران تا بسست | ز خود در صف حاضران غایبست
درین باغ زانگونه خوش جوشده | که هم بلبل و هم گل او شده
چه دارد ز نخل نصیحت دو بهر | رگ و ریشهٔ دل بلذت و بهر
ز بیمان حدیثی که آرد بلب | برد و لب بدل تا دل آرد بلب
ز نخل قناعت برومندیش | هوس در شکایت ز خرسندیش
شکایت نگردیده گرد لبش | دلش خوانده در شکر ورد لبش
ز ترشی کی کج آید ببانگ | اگر وا کند در دلش جای تنگ
بجز سنبلش نیست کس در زمن | ندارد قناعت ولی در سخن

چو بر لعل معنی گشاید دهان ⁂ بدخشان بدخشان برآرد ز کان

سمندی ز معنی برانگیخته است ⁂ کمانی بدعوی درآویخته است

خرد شحنهٔ طبع وقاد اوست ⁂ معانی در الفاظ منقاد اوست

به نیروی طبع و زبان دلیر ⁂ حدیثش بخاید جگرگاه شیر

کم افتد چنین نکته پرداز کم ⁂ که نازند ازو لفظ و معنی بهم

ز مغز دل و جان سخن برکشد ⁂ به مغز دل و جان سخن درکشد

بلی حرف ز انجا که بالا رود ⁂ چو آید فرو تا بانجا رود

ندارد و بر آیینه زنگ گزاف ⁂ درون کرده از نور انصاف صاف

نشستن با همچو ما بر راند نفس ⁂ ندارد نکه حق تعریف کس

سخن بود چون گل بیمار و تنها ز بخت ⁂ وصیت کنان فارغ از سعی بخت

به بالین او پاش بنشین چو خواند ⁂ خدا از برایش مستجاب رساند

خرد با همه حشمت و شان خویش ⁂ ز دیوان او شسته دیوان خویش

فروغ سخن طالع از مطلعش ⁂ دلیل حسن قاطع از مقطعش

در افسانه فردوسی مثنوی ⁂ قصائد ظهیری غزل خسروی

رباعی صبح نشین انجمان ⁂ که بالیده زو چار رکن جهان

بهر قطعه صد قطعه در خوشاب ⁂ نشانیده بر افسر آفتاب

بیان پایه نثر با نشار ⁂ که گردون بر آن نثر سازد نثار

که چون او تواند سخن برد پیش ⁂ ظهوری نگویند مردان خویش

بصفحه نقش کرم ترانده است ⁂ در اشعار شتابید خود خوانده است

بقدرت دو و گرچه در حساب ⁂ ولیکن نشیند ز من در حساب

نکرده است جان گرچه تقلید من ⁂ بشورانده اش کار تقلید من

۱۲۹

بپرواز خود تا فلک می پرم ببال ملک تا ملک می پرم
بشاگردیش خوانده استاد پیش اسیرم بنازم تا زاد خویش
زبس ظرف در رنگاه بیان شکست سکنند گرچه رطل گران
مرا هم سخن بر سخن میرسد چه نقصم عوض نوبت بمن میرسد
معارض اگر رستم این فن است با قبال این گشته دستان من است
زند چرخ در ذره ام آفتاب ز نقطه برون تراود کتاب
زموتی جهان را ابا هم بلاس ز خشتی بکیوان برآرم اساس
کهن نخل این باغ را نو برم لبی خشک بگذشت شعر ترم
چنان کرده ام نطق را برق که بروی بتان گشته غرق عرق
شراب معانی ست در ساغرم سخن فربه است از چه من لاغرم
چنبش چو آرم کلید زبان چه درچیده از قفل گنج بیان
به نهی که خوان بیان می نهم سخن را سخن در دهان می نهم
ندارم ز کس منت آفرین که دارم کلام آفرین آفرین
سخن در نقل جنید و اشعار من شود سینه صندوق در سخن
بفکر بلندان هستی دوم که بر عرش هم و در بی زانو دم
درین نسخه خود سعیم آن خوی فشاند که از لفظ معنی بکرسی نشاند
فصاحت ز شادابی طبع من گل تازگی زد بعرق سخن
ز کلکم بحرف رخ شهسوار ورق گشته از نقطه خورشید زار
ز بس مشک بیکار ارباب کین چه در شهر مسطر پر از خون بمن
به بزمش ز رنگینی گفتگوی شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو از دفتر خلقش آرم رقم خود نسیم برات گیاه پرارم

۱۳۱

۱۳۱

بوصفش چنان شهر تو خرم است | که ده ده گر انعام کم گشته است

زبان با طمع گر ندارد زبان | فگنده از چه حرف طلب در میان

بیا ساقی ای آرزو دست تو | فقیر و غنی چشم بر دست تو

بجامی بده تا سهائی کنم | بشاهی نشینم تا گدائی کنم

بظاهر از روی استغنا لب بطلب نگشودن و در باطن نهان از خود ممنون بودن

ز دریا دلان سائلان طرف خویش | نه بیند چند در خور ظرف خویش

نباید خور از نور بخشی به تنگ | نخست است بکن روزن خانه تنگ

نخواهد ز طوطی شکر طلب است | گشاید چو آن بکن کفچه دست

بحمد الله از جود شاه جهان | که گز گشته طوطی گیاه جهان

چنان برده بی بهرگی شر بجیب | که سائل به دامن کند زر بجیب

طلب زین زبانها معطل شده است | گرفتن بدادن مبدل شده است

باقلیم آبادی آورده روی | همان کان خراب است بخت عدوی

پی فاقه گوش ور آواز زدند | کهن مفلسان بر زر نو زدند

ضرورت بر افتاده از روزگار | همین جان ضرورست بهر نثار

زبان هر زمان این تقاضا کند | که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان ورد ویش جود شه رام کرد | که دل با همه طمع و دام کرد

ببرد ای طمع دوش از نهیب بار | گم چیست ترکن که افتاد کار

ندانم چه خواهم همه چیز هست | مگر آرزو باید هم نیز هست

گرفت از دهی کار دنیا بهم | که دارند شهری همین احتیاج

شد آن ده مقرر نشست مطیع | که در خوش قماشی ز ست سنگ بشان

بتعظیم او بنده زانو زدند | که در فرع هر شهر سلطان ...

نه آن شاه زاده دارم از لطف شاه | که یاد آرم از شهر خود هیچگاه
کشیدم از سلیمانیت جا بجا | سر ریسمان کشتن بر روی هوا
از و مسکنم کوچه حشمت | که دروازه کشور دولت
گرفتم از و شاخ اعتبار | که کشتی است در لجه روزگار
رسیمین تنی طفل فکرم بناز | کند پای در مهد زرین دراز
فدای تو هر لحظه صد جان پاک | که بر داری افتاده کارا ز خاک
ز نقدان کره در گشاد نشست | که جنبش طرب در هزار فست
سمند صبا ماند اندر شگفت | ازان طرفه توسن که خواهم گرفت
که دید است شاعر بدین گونه ساز | زبس کرد جود دست مرا بی نیاز
نگردم ندر راست خود جستن | سخن سیکنم زه اصطلاح دکن
ترا گر زر ناعه باید شمرد | مرا ناقه می باید آورد و برد
بتحصیل با قلیست مقصود من | به تقریب مذکور شد این سخن
ز لب حرف خواهش برون کرده ام | بهمت طمع را زبون کرده ام
لبم کرده پشت ارچه بر هر طلب | چو رو داده رو کنم در طلب
اثر از برای دعا نطلبم | ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
ندارد دلم گرچه کار احتیاج | بلطف تو دارم هزار احتیاج
با لگدر محتاد تا کاستن | نمی ورزم اهمال در خواستن
بدر یوزه بر خویش منت نهم | بر و دوشی از تو خلعت دهم
برای تفاخر گدائی کنم | گدای شهم خود ستائی کنم
تو نگر دلم نازشم میرسد | نیم خواستی خواهشم میرسد
گدائی بدین بی نیازی که دید | ضعیفی بدین ترکتازی که دید

گدائی ز اهل سخا جسته باج — که محتاج گردیدی احتیاج
بهر در لب خاکبوسیم نیست — زبانی درین جا پلوسیم نیست
زنم کند و ستانه گاه تراش — پشیمانیم کو جگمه سیخ آش
تب حرص تاب تلاشم نبرد — دم صرفه هرگز معاشم نبرد
بداحال آنکس که دارد نگاه — زر سرخ از بهر روز سیاه
نیایم به تنگ اعتمادم بس است — که در جبهه و کف کشادم بس است
براحت بدل گشته رنجم تمام — ز ویرانی خویش گنجم تمام
نخواهم دگر گشت گرم طلب — که بگداخت حرفم ز سیم طلب
گرفتن ندانم تفاخر بجاست — توان امتحان کرد خازن کجا
نیایم ز شیرینی زر به شور — نمیخواهم اما تو می ده بزور
نیارم گذشتن ز حق ادا — که حق ادا را نباشد قضا
نیفتند اهل طلب در تعب — اگر یاد گیرند طرز طلب
ازان توسن خواهشم کرد گرد — که بد گو نگوید گدائی نکرد
بنای طلب کرده ام پا پیست — که داند درین کار رسمم بسست
شود فوت هم سنت شاعری — کنم خویش را گر ز خواهش بری
به نخل طلب گر دهم برگ و شاخ — ق — ولی چون گشایم دهان فراخ
دهم در یکی مصرعه تنگ جا — زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
بدین گفتگو چون نفس شد علم — به تمثیل گشت اینحکایت رقم

حکایت

یکی خارکش پیر غیرت جوان — که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز زر روزی بسر با تلاش — میان بست در کسب وجه معاش

١٣٣

بشهر اندر آورد باروی زرد ‌ ‌ زگرد بیابان بیابان گرد

به ترمی ته بار خار درشت ‌ ‌ بخاک آشنا سینه چون خار پشت

تنی خشک چون نی زبار تعب ‌ ‌ سراپای تر در عرق غیر لب

به پیچاک افتاده پای توان ‌ ‌ عمیت بروی زبان پرمان

بسر گرد سر راه بازار و کوی ‌ ‌ بصد چشم چشمش خریدار جوی

تره از سر بهای بخت بلند ‌ ‌ برآزاده مایه داری فکند

چو ضعفش قوی دید آزاد مرد ‌ ‌ دلش آمد از مهربانی بدرد

برافروختش نور نیک اختری ‌ ‌ بگفتش مرو بیش من مشتری

دعاگوی شد عاجز ناتوان ‌ ‌ که خصمت سبک دورش گران

زخاکستر مطبخ جاه تو ‌ ‌ یکی پشته باد این نخل هفت تو

خورد نخل عمر عدویت تبر ‌ ‌ [illegible] تر فروشد اگر

زدم گرمی پیر هیزم فروش ‌ ‌ جوان را بدینگ سخا بخت جوش

به پشت بان خوار گفت ای عزیز ‌ ‌ یکی آرزو کن ازین چند چیز

غم منزل از طاقتت کرده طاق ‌ ‌ کلیدش مهیاست طرف طاق

وگر داعی از حسرت [illegible] ‌ ‌ بکش داغ تملیک به اتفاق

ورت در سر افتاد سودای باغ ‌ ‌ برو بر خور از نخل عیش فراغ

بصحرا خوشی عیش کن گله ‌ ‌ بنه بر ره گرگ غم تله

بنعل در رنه بگشای به خلقی ‌ ‌ گرامی ترا از وصل مه طلعتی

وگر نه تهی از زری پنجه باز ‌ ‌ بزورش به پیچان سر رست از

بپرس از دلت آرزوی دلت ‌ ‌ که بی انتظاری شود حاصلت

چو زد خارکش این سخن بازپای ‌ ‌ گل بذله گوییش در هم شگفت

۱۳۵

که دل را ره خواهش چنین کرده سد
گشتم ز پیران مرکب تازه داغ
سخاپیشه از ذوق بر روی هم
بگفتش چه منت ترا زین عطا
چو شد کیمیای سخن جلوه گر
سخن از او چون سخن پیش برد
ولیکن شنیدم که انجام کش
برد عطایا ز روی نیاز
نخستش با ایثار و بخشش سعود
گرم گشته دست ترا دستیار
زمین رد ابنها فضولی مبین
که دارم ز لی تهمتی فقر نام
غلط گفتم او راست عار از غنا
زهی شال پوشی که چون لباس
به تشریف او فاقه پرداسار
گل ار گوش بر پند او میکشاد
با فسانه او رود راه پیش
ره جیب جان نهار فو می زند
سبادم دمی دوری از صحبتش
ز تلقین او گشته ام آشنا
به تعلیم او گشته طبعم کهور

که در جیب خلعت کنم مشت زر
ز منزل روم که ران سوی باغ
فرو ریخت از لب بلی و نعم
زیاد است از این خشت رها
به یک لحظه گر دیده کارش دگر
تمنای او سیلی سهو برد
ز آزاده طبعی نشد بار کش
در معذرت بر جوان کرد باز
که ای از کفت حاتمی پای جود
بیا مردی خلقت آمد بهار
ق دگر وجه می بایدت وجه این
سبان غنا در فن خود تمام
ببین نص الفقر فخری کو
سخن کرده اطلس بر آمد پلاس
به از زر سرخ است خاک سیاه
نداری زر خویشتن ابنا
که گسترد در آمد بر آمد ز خویش
بنازم بجایی که او بند ند
چگویم چها دیدم از خدمتش
بخوشنودی و صبر و شکر و رضا
ز خود بینی و عجب و کبر و غرور

۱۳۶

نمی‌خواست چون غنچه خونی دلم — شدی گر به مشتی زری حاصلم

بآیین کهنه دلقم سفید عیب — غم خلعت نو ندارم نصیب

کفم باغ گل گشته از زخم خار — به گلگشت باغ و بهارم چه کار

ز تعمیر دل گشته‌ام بهره‌یاب — به گل فکر منزل ندارم در آب

به بیمار اسپم نیفتاده کار — تمنا نگه دیده بر من سوار

کنند ار همه کرگها دست برد — ز من گوسپندی نیارند برد

شود عاجزم صاحب تخت و تاج — اگر خواهد از من ستاند خراج

مصون از دم در سفر از خطر — نیم در حضر از کسی در حذر

طلسمی چنان بست بی دست مزد — که کوته شد از منزلم پای دزد

در ذوق عزلت بروم گشاد — به بیگانگی آشنائیم داد

نکرد دست مستی و شنا کم — ز بی قدرتیهای خود دادخواهم

ز دریوزه منع دلیشم کرد — توانگر به تجرید و [illegible] کرد

[illegible] در [illegible] را ختم — نگهداشت از خواری عزتم

باندیشه گیر و دارم نداد — پی پاس زر طبع بارم نداد

برآیم چنان پیشه خار بست — گر و قیمت خرمن گل شکست

نیازم به گلزار صحرای خار — چه خوار است در دیده باغ و بهار

سر من چو خوان کرم تنگ جاست — اگر سیرچشمی نباشد بلاست

بنازی روم گر به عرض محال — ببالد ز من صدر صف نعال

دم سرد خود وی زند آبرو — که گر درخ زر دو رفتیم از او

زدم سکه بر رخ زر دیگر — چنین زرد رو زرین نشاند بهر در

بسختی گشی گر ز رنج و عنا — پر از آبله کرده‌ام دست و پا

ق

۱۳۷

زرشک کفم اشک ریزد لآل — ثریا خورد در رهم خاک مال

بابن سخت جانی که با خاره سنگ — زدم دوش در کوچه نام و ننگ

بلند از شود چوب دربان شاه — تنم گرد دارد ز سایه آن سیاه

بناکردم کوزه پشتی که می بینیم — گذار انو زده بر زمین تسلیم

نشستم به زانو زدن پیش کس — که زانو زدن در نماز است و بس

بشیرینی زهر برد آنکه پی — ز بس تلخی شهد افتد به بی

بیرون شد ز دل الفت سیم و زر — کسی چون برد یاد در ویران شهر

نهادم به پشت از چه پشته از و — عزیزیم چو سیماب بی ته از و

خوشا روزگار هوس گشته — که هر دوش خود دید از و پشته

بظاهر چنانست احسان او — پس از کرمهای پنهان او

کنون داوری از تو گنبد زر را — که آنکس که انگیش فراق و وفا

غم فرقتش چون توانم کشید — بصد تیغ از و چون توانم برید

کشد بار مهر تو جان در تنم — منه بار تکلیف بر گردنم

نهاده آنکه دادن ترا در نهاد — مرا نا گرفتن بخاطر نهاد

چه کردی کرم زانچه پرسیدم — ز عذرم مرنج این کرم هم بس

مرا زان طلب مدعائی نبود — تمنای بالغ و سرائی نبود

بشوخی سخن بهر قطع از رنج کشود — جواب سوالت چنان سخ نمود

سخن را بجولان چو جنبد عنان — عنان گیرش نیست حد زبان

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بو — کسست از تو رنگینی گفتگو

از آن می که ریزد سخن بر سخن — کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیر از ده بندی نسخه تعریف سخن رباعی نفس بهم بستن

ودر چهره گشائی صور معانی بر زانوی سخن هم نشستن

سخن چیست ناموس این هفت خم
کزو هوشیاران کشند اشتلم

جهانیست مستانه در گفتگوی
ز میخانه اوست این های و هوی

زبان از سخن یافت این تازه روست
دهان خموشی پر از گفتگوست

سخن عشق را جان نشان میکند
همه دلبریها سخن میکند

سخن کرد روز ازل هرچه کرد
ازو رفته انفاس عیسی بگرد

مسیح خرد گر شود ناتوان
طبیب سخن گیردش نبض جان

سهیل سخن تافت هرسو برنگ
ادیم زبان یافت این آب و رنگ

معانی ز الفاظ در چاه بود
زبان در دعا چشم در راه بود

ز فریاد بین چیست فریادرس
سخن برکشیدش بتار نفس

شد آن کس سواد سخن بهره ور
بیاض دلش گفت در پیش سحر

سخن چیست تیغ و فسانش زبان
چه تیغی که گر تیز گردد فسان

درین نغمه کاندر نکاهد نفس
زبان گشته مضراب تار نفس

موظف ازو گوش شاه و گدا
وزو در حکایت صواب و خطا

محیطی گرفته کنار از کنار
وزو تازه معنی دُر شاهوار

بهاری حکایات رنگین گلش
ز هر سو زبان آوری بلبلش

گهی همدم درد تنهاجاتیان
گهی همسر وحدت آباتیان

ز لعل یکی در شکر غوطه خوار
بکام یکی زهر ازو زهر بار

ز سلکش گهرهای درج ها
ز کلکش رقمهای لوح بیان

جواهرفشان لب گنجور بیش
توانگر زبان نازم از درویش

نمایان ازو جوهر هوشها
وزو گهر دامن گوشها

ازو نقش ابداع رازنیب طرح
وزو دفتر متن را انشرح

از و سنبل کلک زیور پذیر | وز و معنی بکر داماد گیر

بحسن داده را داد و بهر | کشیده بر و اشمان عشق مهر

بر آورده تا دو عشقش ز خط | نه شاهی نیفگنده داغ نقط

بلفظی کنز تازگی گشت درج | به نرخ زر کهنه گردید خرج

لب بام گردون کام یافت | ازان شد دوبالا که بر بام یافت

فتاد این سفینه بگوهر گران | بموج نفس از محیط دوران

چه شکلک شاه قفلها شگافت | بسهمیش کلید یکدندانه یافت

نمیشد شتاب جای سخن کرد | نبر دید بد و نیک می بود زرد

زنوکش مه نو خورد گوشمال | نقاطش بخوبان بد تخم خال

بمنزل جان همی زد قدم | بتعظیم او دال دل گشت خم

بنا هم ایزد از شوکت و جاه او | نفسهاست جاروب درگاه او

خطش ایمن از آفت شست و شو | همه سینه ها تخته مشق او

چه پیران کنند دعوی زیرکی | بگهواره کام در کودکی

ازو یاد گیرد زبان هر زبان | نشانها کند خامه از بی نشان

که پیوسته شد موقع زخ راز را | که انگشت بر لب زد آواز را

سواد نیست در دل سویدا ازو | نهان دو عالم هویدا ازو

از و سنبل خوبان رسم | وزو مهره شاه بازی قسم

بصد رنگ سرسبز دنیای او | همه طوطیان صرف بینای او

همه نسخها حرف این آسمان | وزین چار سفینه فلک یکدکان

مهش گه باو سهیلش عقیق | بساط جواهر که چیده طریق

بهنائی افشرد هرجا قدم | ز رنگ گل بنا کرده دیر و حرم

۱۳۶

۱۴۰

چنان در سخن عرب ذر دادری | که آورد ایمان باو کافری

ز ادنی و اعلی چو راند سخن | بقارون و عیسی رساند سخن

سلیمان مرغان با قدر و شان | بتعلیم او یاد گیرد زبان

گهی صلب در وعظ چندان شود | کز و شیشه توبه سندان شود

بلفظ ار سها گر دهد آب و تاب | درخشد در معنی آفتاب

گشایش بهر جا دری بر شود | کلیدش همین قفل وسواس بود

پی حلیه صفحه تر در رقم | ز چرخ بنان رشته دوک قلم

چو در مانویت قلم بر کشید | صدف بر پر و بال طاوس چید

خوش آنکس که سازد ز صحبت نکو | دل ساده را تخته نقش او

بگوشه همه کار با چیده اند | از و گوشه کاری ار دیده اند

چو تیرش شود بیچ زور آنکمان | کشند تابش از نقاش بو انگمان

کند جنگ بر صلح اگر اختیار | شود نیز ها عرصه کارزار

برزمی در آید جنگ قائم است | بکرمی در آید فلک بیرم است

یکی است افسر یکی است طوق | فرو برتر نخست و برتر ز فوق

در و حسب اندیشه دی وقت | که شیرین و تلخست و نرم و درشت

شود گاه مقراض و که بیم زن است | ببرد ببر وزد چه چابک فن است

برآورده گر چین ابرو بقهر | ز تلخیش صید پوست افگند زهر

ور از مرحمت پیر دهقان شود | جهان از جوانی گلستان شود

بصحبا اخیش گفت عیسی درود | ز یک خم کشد سرخ و زرد و کبود

چو زحمت ستانش بدل جا کرد | بکرش توان مرهم اندای کرد

برای حسود از عبرت زند | الف پیش او دال خیبت زند

و توضیحش آن روشنی بر وخط
باسهامش آن تیرگی یافت راه
بدقت چو سازد سر انگشت بند
کشند چون ز روی سؤالی نقاب
نه تنها زبان در بیانست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده است
شود شیر در شکّر مهر مزاج
بتان را نشیند به زیر زبان
بآرایش خود کشند پرده پیش
سودای او عقل دیوانه ایست
خرد زد ز دیوانگی شیشه بر سر
نه آن یوسف است این که چون آفتاب
درآید چو شیرینی او بشور
چو در دلبری لاف دعوی زند
چو بر گلشن نازکی گل کند
ز بهر نغمه ناله زار
کند دسته از آه ریحان تر
بشیرینی آورد اشک تلخ
ز مژگان چنان گاه نشتر زند
نهد گه ز کاکل کمند بدوش
چو از چشم جادو نگه واورد

که اندیشه اگر در پرورش نقطه
که انگشت در چشم خود زد نگاه
تواند ز بیرون مغز صد پوست کند
شود چو ز نقالی و گوید جواب
چه چشم و چه ابرو زبانست ازو
چه ذوق است لیک آن زبان آشناست
تصرف کند اندر اجزا و در مزاج
بعاشق زند حرف لطف نهان
کند خون دل بیقراران خویش
ازو خانهٔ دل سیه خانه ایست
نهد زند از نقطهٔ داغش سپهر
نسازد بجز بیت و تیغی حساب
کشد کوهکن راز شیرین بدو
ز رقیبانه مجنون لیلی زند
ز افغان گل منع بلبل کند
که ناهید در هم کند تار را
بنکهت کند تازه جان اثر
که شکر زند باز از اشک تلخ
که از هر بن موی شوری زند
گره خیز کند بازوی عقل و هوش
باعجاز پهلو به پهلو رود

۱۴۱

ز فردوس رویان چو بلبل شود — بدوزخ همه شعلها گل شود
ز کنج لب آورده شهد هوس — برآورده پروانه بال مگس
ندارد نمک بزم گل شور او — بافلاک اطلس دهد غور او
دلی کز دهانش سنگ گشته کوه — چو کاهش بکح آورد از شکوه
سپهر کیست تار نفس محورش — ز والا خیالان بر اوج اخترش
سوار کیست در عرصه گاه بیان — معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دارد آن قدر گوی زمین — که گردد چو کان او نوسر بپا
ندارد چنان قصر رفعت بلند — که انداز داند از همت کمند
بآن پایه ایوان شان ساخته — که از عرش کرسی آن ساخته
بهر موجه صد بحر گردیده صرف — چو بیرون تراویده از ظرف حرف
سبوئیش قلم مشک تر میخورد — از و گفت طوطی شکر می خورد
بعود نفس چون بخورش دهند — ببزم فصاحت عبورش دهند
کسی دست چیدن بآن می برد — که در عرش پا بر سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان قدم — خوی جبهه فلک تش شبنم است
که دید اینچنین بلبل صد زبان — که کام و دهان باشدش آشیان
چو پرواز گیرد به بال نفس — ببادش رسد فتنه این قفس
ندارد زمین پایه غور او — فلک گرد از سایه دور او
چو مینا نهد آسمان ساغر است — چو خلوت نشینند زمان دراست
زبانیش هم زند جلد کیست — گر هم خودش لب کشاید که بست
فراهم شده معنی هرچه هست — بحرف آمده دعوی هرچه هست
چراغ فروزنده شمع شبستان کن — جهان دیده خود را بنور سخن

١٤٣

ای کلکم بیت فردوسی

۱۴۳

باین فال نازم کش آنجا بیست / که در کارگاه وجود آلت است
زگردون به پایه در صدر خویش / نهد منبر خطبه قدر خویش
بود باد بنیان ولی از ثبات / بخاک قوی پایه بخشد زکات
چو زد بر سر خوان خلقت قدم / طفیلیش بودند لوح و قلم
قلم چون ازو کیمیاگر شود / سیاهیش کبریت احمر شود
چنان گشته در پای مردی علم / که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان دانش عصاست / برای سر گنج فضل اژدهاست
عجب کاینچنین اژدهای سترگ / نه پیچد سر از خط خرد و بزرگ
از انست کام و زبانش سیاه / که نفرین کند بر بداندیش شاه
همه نامهای قبولش رد است / زبانش دو اما بیانش صداست
بدو تخم حرف از نقط گشته اند / باو رشته گفتگو رشته اند
درین عمر صد ساله کان ده گوی / که از سر قدم کرده در جستجوی
نکرده کسی از عبید و خدم / چو او خدمت در راه خدمت قدم
کسی از سینه چاکان او سید بر / برغبت بیاورده سر زیر تیغ
نشینند چو بر دست گر سر روان / شود تا سخن بر برندش زبان
چو آرد بسحر سخن صریر / زند بلبل باغ معنی صفیر
ندارد خرد نسخه در نطق / که نگذشته باشد بر ان سر سر
بر انسطور بش ارسطوست کم / که دارد دو سه چون فلاطون بهم
برد نقطه در مند سه چون بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
بجنبش زبان آوران جمله هیچ / همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی در عرب دیگری در عجم / ازو راز گویند در گوش هم

ازین شمع در دودمانی دوات — نویسند بر مشعل خور برات
بشتی گرش بر نیفراختند — زبانش فتیله چرا ساختند
به تشبیه قد بتان شد علم — بپا سود در سایه او رقم
ز گردن فرازان خبر میدهد — که بر پای هر حرف سر می‌نهد
بآن لربائی نهد گاه خال — که خط بتان را دهد گوشمال
سطور آنچنان که مقابل شد — که پای نگه در سلاسل کشد
حدیث تف بحرش آمد بگوش — برون داد مغز استخوانش بجوش
زبان بر سر کار گفتن نهاد — ترا و منورش سخن از نهاد
به بازار سعدا میبد سود — سراپا قدم گشت در سعی سود
نشینند چو بر دست صنعت گران — بعنبر کند صفحه را ... نشان
نهد بر کمان بنیان چون خدنگ — قلم و شمار دجه روم و چه زنگ
بقصد رگ مسطر آور در راه — ز نشتر چکانید خون سیاه
بود دانه از زبان زیر بار — ز تار رقم بر سر او مهار
دل لفظ و معنی ازو تازه جان — زهی کعبه فیض را ناودان
خراشش چو بالا بلندان بناز — ز پابوس او حرفها سرفراز
ز منقار بش آواز بلبل دمد — نهد بر سمن پای سنبل دمد
رخ صفحه زد در خراشش حروف — کند تشنگی در تراشش حرف
ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن از ازل داد خط — بران خط نهاد است مهر از نقط
نشد خامه تا با سخن همزبان — نگردیده بر نامه حکمتش ره ران
نمی بود اگر چون سخن گوهری — نمیداشت تیغ زبان جوهری

زبان سطح میدان جولان اوست | نفس گرد رفتار یکران اوست
باین در عروس بیان زینتی است | نفسهای غواص او قیمتی است
در زیور درج پر در وی است | که در سفتن آن نفس منقبی است
زبان برگ گل شبنمش گفتگوست | وزان برگ گل در هر رنگ و بوست
پی سالکان نردبان ره است | بجاهش که هم زبان شه است
گشاده بهر کس زبانی دگر | نهاده بهر جا نشانی دگر
بجولانگه طوطیش انده گسل | بمیدان فردوسی آورده پل
فروغش ز مشکوة غزنین رسید | سنائی بیان و ثنائی رسید
نشاپور دکان عطارش است | ز عطار سود دکاندارش است
شده گنجه ویران و معمور او | نظامی بیان مایه گنجور اوست
بیابی که در خاک شیراز است | دو گلدسته زد گلشن از [illegible]
کبابی بهر کس گشته در دهلوش | که در منقل آورد سفینه خسروش
بشیریان شعر آنیان را اندر شیر | بطفلی ز خاقانی آورده پیر
چنان فاریابی ازو برده فرد | که گویند در کعبه شعرش ببرد
باهل صفاهان شده بیشمار | رقم شد مکمل بحکل کمال
بخمخانه جام شد جرعه نوش | ز نه جرعه اش جامی آمد بجوش
نظیر چو من ناتوانی فگند | نفس تافت در صید گردن کمند
بستان قاین فتادش عبور | ظهوری ازو کرد شهری ظهور
چراگش نفیسند بد سال او | که پیش افتد از خود بد اقبال او
از آن کرد دل تنگ شوق او جو چشم | کز استادیش گشته استاد جوش
براو کرد حسن ادا عاشقم | چه سازم نهان ملا عاشقم

بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست / پرستار شکل تو هشیار و مست

ازان نکته ده از جام می من / که آیم بتعلیم خود در سخن

در شکرگزاری سخن

بشکر سخن لب گشایم نخست / که گردیده از وی شکستم درست

زنورش بخورشید هم در سپاس / چه مشرق چه مغرب شدم روشناس

بآوازه اش کوس دولت زدم / ز رخ بر بازار شهرت زدم

درین انجمن کیست ز اهل سخن / که عشقی نورزید با شعر من

دهم جام وحدت اگر کثرت است / نهم دام کثرت اگر وحدت است

خجسته ست فالم بر ارباب فال / که گیرند از گفته ام حسب حال

ز پرشعلگی های فکر من است / که عشاق را برق در خرمن است

غزالان صحرای ناموس و نام / بس از غزلهای من گشته رام

ز نظم جهان بینشان کامگار / که بر شهرشان نثره گردد نثار

ز حسن قبول مطربان بهره مند / سرآینده از من بآهنگ بلند

ثناجاتیان مدح خوان من اند / خراباتیان خود از آن من اند

نباشد دلی کز حسد شوره زار / درو تخم انگیزم گل صد بهار

گل و لاله ام تازه و خرم است / ز ریزه های خود گهی ده درهم است

ز وصف بها چون نسیم خاکم / هوس سخن زین شمار هم اسرام

ببوی سنبل و دگر نفس / خم و پیچ کاکل کشم در قفس

چو باشند شمشاد قد معتقیم / ببالد سرو گر دلی دعوی ام

بمن تا غزال سخن گشته رام / ز خود میکنم رم چو وحشی دام

حریفان جام و می لاله زار / من و مستی نرگس پرخمار

از و گر کسی گشته آشفته حال | کند پشت بر روی خوبان چو خال
کسی را که بنشاند از خویش دور | در خلوتش بسته بر روی حور
پری گر رسد پرده در پرده ها | نیازم بخود گر خود دم گسست
چو دیوانگانم از و در سخن | ولی عقل دیوانه هر سخن
چو در خلوتم مجلس آرا شوم | نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش | زنم چونکه گفتن چو گردم خموش
دگر با کسی نیست روی سخن | تو گوئی بر و کرده پشت انجمن
گلستان صحرای باغ من او | شبستان و شمع و چراغ من او
جفائی چو خواهم بیادم برد | بمعشوقی خود ز یادم برد
غمی گر ز نو آید بمغز دلم | [illegible] برون از دلم
اگر گاهی از تلخی شهد پرم | ق خورم غوطه در کنج محنت بزهر
در آید بشیرینی از در درم | که گیرد سراپای در شکرم
نباشد چنین گر چه شکرستان | باین چاشنی زهر چشم کسی
ز غمهای خود گر چه پیغامم | ز شادی ببالم که می خواهم
نمی گیرد از صحبت من ملول | [illegible] قبول
نشسته است در تهنیت بستنش | خوش افتاده با شاعران صحبتش
از و جلوه هائی که پنهان رسد | که خبر تا بموزونی آن رسد
نیفگند یکبار بر ما گذار | که فکری نکردیم بهر نثار
چو از خانه شاعر آید برون | کند جلوه موزون تر از [illegible]
از و گر چه دارند اهل کلام | ق همه باده در جام و شکر بکام
بمن باشدش التفاتی دگر | برای فدا گو حسنیاتی دگر

خوشش آن دل که جا یافت در کوی او — خوش آن جان که ره یافت در خوی او
خوش آنانکه دارند ورد سخن — خوش آنانکه گردند گرد سخن
شبت باد خوش پشت بر خواب کن — بافسانه اش خواب در خواب کن
از و دیده را داد نظاره داد — که خوابش ز بیداری آمد براد
چو مست خود است کردی شیدا باش — برا و عاشق و عاشق زار باش
چو او بید هد در راحت مخواه — از و هم ببال و از وهم بکاه
ضرور است در عشق او زاری — که هست این نمک را جگر خواری
ضرور است پاس دل شب صبور — بلند است سنگیر این راه دور
برائی چه پرسی ز منزل خبر — که پیمودنش میکند دور تر
درین راه افتاده هر کس براه — پس افتاد کر کرد واپس نگاه
ز کامل تنی آبرو خاک کرد — تلاشی که گاهی بحق پاک کرد
شود قابلیت بکوشش چو یار — رود اندرین کار از پیش کار
نه پیچد برین طرفه کنگر کمند — اگر سعی پست است و همت بلند
مقیم سر خوان تن پروری — ندارد نصیب از سخن پروری
در قلزم سینه ریزد ز اوج — برآرد کر از لاغری شکل موج
نداند کسی غیر ارباب فکر — که چون سینه می پیچد از تاب فکر
حریفان که این می بساغر کشند — کباب از جگر در برابر کشند
ندانم درین فن که نادر تر است — که عاجز تر است آنکه قادر تر است
که دیداست ازین ساده پرکار تر — که آسان ترش هست دشوار تر
درین ره ز دقت خرد گشت گیج — ببین چون نفس میخورد مار پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن — که گم گشته صد بار در هر سخن

سخن کرده رسمی دگر اختیار | خیالات رسمی نیاید بکار
درین بحر ازان در صفر سای کف | که کام نهنگش نباشد صدف
هنر کرده مزدوری این پیشه را | دل شیر می باید این بیشه را
بترس از سخن ای سخنور بترس | گرت هست صد ترس دیگر بترس
غزالی است در پنجه صد شیر | هراسی هراسی دلیری دلیر
چو گرگشت دراند گزند سخن | نباشی اگر تازه بند سخن
قوی فطرتان زان خوانده پیر | که آگاه گردند از عجز خویش
منه سرسری پا درین شاه راه | ز خود گر نه تاوان گردن بخواه
گرت رونق حجله فکر نیست | بر و معنی بکر تو بکر نیست
قدت گر ز مشق سخن نیست دال | کجا شین شهرت نماید جمال
معجز است دیوان این نکته ور | که کم کرده شیرازه شام و سحر
منه بار اشغال دیگر بدوش | فن نکته دانیست ده مرده کوش
ز هر منصبی خویش را عزل کن | مجرد باش و اندیشه نزل کن
برین خوان بصد کاسه خون جگر | یکی نکته رنگین کند نکته ور
تفی در جگر گشت از فکر ریش | دگر نه چو خوانند خامت مخوش
چو اوراق شعر تو گردد عزیز | ببوسند دست تو اهل تمیز
گذارند ناخوانده گر بر زمین | فرو رفته شرمندگی در زمین
ز تحسین کم گر ورا فتی به بیخ | مرو دور بشمار از خود به بیخ
معنی بیار ای لفظ آنچنان | که گردد ستایش ستایش‌ستان
اگر لفظ و معنی نظیر هم اند | بجا یک ادای اسیر هم اند
تناسب بهر معنی عمده گیر | عروسی جمیل و لباسی حریر

۱۴۹

چمن خیز بینادار ان باغبان / که پهلوی خیری نشاند ارغوان

اگر تنگ فرزی ندارد حروف / ز معنی تراشی ندارد وقوف

سخن تا کند سیر شهر و بلاد / قوافی زمین گیر لنگی مباد

شکر ار اگر شد مکرر ردیف / ردیف خودت کی شمارد حریف

اگر سه لفظت بدل یافتند / بمعنی ترا گوش بر تافتند

بمعنی در آویز با یکی / بیان را اگر نیست تاب یکی

خیالات چون موخوش سست ما / کند ژولیدگی شخ نه پیچید براو

مبینا در وی دوات آن قلم / کز و در سیه بختی افتد رقم

در آب سخن آتش تر بکار / که گردد نفس شعله موج دار

ق

چو خواهی که شهرت نباشد کمی / زبان پرور خاص و عامش کنی

بپاکی زبان معرفت زای کن / درون چون برون جمع آرای کن

بخاکش مرخ آنچه وان بشوی / نهی داغ او سینه جان کشوی

کسی اگه آیینه از زنگ شست / ننالد که معنیش صورت نبست

شود راست کار کسی بی ورق / که از صفحه سینه خواند سبق

مکن ظلم آلودگی بر مقال / لبی پاک تر جو بشعر زلال

گر آلوده داریش از جای بد / نماید مثل جای لای بد

ازان شعر خشک احذر ای حذر / که چشمی نگردد از گریه تر

بدانکی ازان گفته بی‌کینه / که آهی نه انگیزد از سینه

خراش دلی جوی از شعر بلی / که چو نقش زند ناخنی بر دلی

جواهر شناسانه بگشا نظر / بلور است و الماس در یکدگر

بدانگونه یاقوت باید ربود / که در غیر وقتش توانی نمود

ز تحسین جهال پرتا به باش — خموش آواز بیرون کرما به باش

نگو بچگی در طبیعت نشست — زر در سخن گو رخ رنگ نسبت

کسی اد درین شیوه دعوی رسید — که لفظش بغربا و معنی رسید

بهر یک بیت دعوی مسلم بود — اگر مصرعش مصرعه هم بود

ظهوری چو دادت سخن اعتبار — تو هم بعد ازین عزت خود بدار

اسیر سخن گردد آزاد خویش — ز شمشیر تیزش باش فریاد خویش

بخلوت نشین مجلس آرای باش — تنک سر نگردی گر اقلی بباش

بعزلت نشینی خوش آن قادری — که یادش کشیده پا زهر خاطری

بهر در تکبر ز دربان مخیر — بر و چین ابروی صفوان مخر

نخواهی که عزت رود بر کران — میاور حدیث طلب در میان

بجز راه کوی قناعت مپوی — کتاب طمع پاره کن بل بشوی

بلفظ بده گر شوی نامه سای — سر انگشت با خامه در هم بجای

چراغ سخن باش کو نور باش — شب و روز از پرتوش دور باش

سخن نفسیست اصلا نگو هم کم است — بصد نخل حجی ست کر جا تم است

بجان بین آن وسعت میقش — خراشیده صد جا درون خستگیش

زر افشان تر از ماه خورشید — در ایثارشان لرزش پنجه چیست

ز راه صبا یک طرف کش مشام — بتخصیص کاید نه باغ کرام

ز خوان سخن پیش نشین نهار — بهر بین هر طرف منت پیشکار

ز بس حسن چون بی نیاز آمده — از و میکشد عشق ناز این همه

ستانی گر از بحر یک قطره آب — بچشمی دگر بنیدت از حباب

چنان باید از گرفتن زیاد — که هنگام پیری نگیری عصا

۱۵۲

بالحاح خضر آبحیوان بگیر | بهل کو برو یار دامان بگیر
بگیرند کان آنچنان کن نگاه | که از چشمت افتند خورشید و ماه
ازان بوستان میوه باید حلال | که وقت نشاندن بگیری نهال
گرفتن خوش آمد یکی جای و بس | که در حرف خواهش بگیری نفس
چنین نیز خواهش مباز این قمار | که بازی نخست اعتبار اعتبار
چنان راه سامان هر کار جوی | که بیکار ماند لب عیب جوی
بهنگامهٔ شعر نازان مباش | بخواندن ز تقریب سازان مباش
ببسیار خواندن مران آن نفس | که گوش تو گوید بگوشش تو بس
اگر راه بحث برد آن رواج | ق که جز شعر خواندن نباشد علاج
حکیمانه بردار خوان از میان | مبادا شود ممتلی میهمان
گرفتم که شعر است رشک آل | خزف قدر گردد بطول مقال
شکر در حلاوت چنان دلکش است | چو جوش فزونی رسد آتش است
نیوشنده باید پی آن جست و جوی | که نگذاردت تا زبان گفتگوی
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست | زهی عیب خواندن که خاموش نیست
نبودی اگر آب بسیار یاب | نبودی فرو قیمت او کم آب
چه نفرین که خواندن کند بر زبان | چو با خشک فهمان شود هم زبان
بعجز زین عروس سخن را بتر | که بر کور ذوقان شود جلوه گر
بتحسین نروید زبان تا ز گوش | زبان بیان گو نخواندن مکوش
گر از تر حریفان متاع تری | بکشتیت خوش نیست بی لنگری
بوسعت ور از تنگ ظرفان مباش | چو شعله سر در حریفان مباش
ازین نرم چشمان بحرف درشت | نباید جگر از تف شعله تخت

جفا دیده یوسف فضل از فضول
گرفت است در ظرف انبطره بلغ
بجز شکر زاهل تحمل خطاست
پریشانی و حال ارباب حال
چنان کآب و گل را نمی لازم است
هنر گریه را آستین مدهٔ است
زاهلیت است اینچنین فضل غبن
و بد گرچه در چارسوی قدر
که آرند به بازار زر و سیم جو
ز هم نگسلد ربط شعر و شعور
بجز هر کسی از خزف کمتر است
شکر از کسان حرف شیرین سخن
درین عرصه هر جا فتد نظر
هنر را ولی جلوهٔ دیگر است
کنند اغنیا گرچه عیب هنر
بد تر نگوید کس از بحر است
زر و سیم تریاق زهر غم اند
بحاجت گزاری برای ملک
شد اندر ازل قیمتی قیمتش
بشاطگی زشت زیبا کنند
کسی را که او پیش آورده است

نگردیده رد و طعن از قبول
زبیغاره بلبل آواز زاغ
شکایت بجا نیست گر هم بجاست
ندارند از هم گزیری مثال
هنرپیشگان را غمی لازم است
رخش پاک مسکن چنین آمده است
بیابی معاذ الله از عکس این
رواج کسادی متاع هنر
که صد جا بهم خویش را در گرد
اگر شاعری چشم بد از تو دور
که حیثیتش منحصر در زر است
زر از دیگران وی از زر سخن
زریش داده فر و نمودی دگر
که بی زیب و زیور نمایان تر است
تو بر زعم ایشان مکن نفی زر
بلی منصرفش گر ندانی بد است
و گر فاقه زخمی زند هم اند
ز رأی خرد آن سکه شد بر فلک
که گر بشکنند نشکنند قیمتش
بیافندگی شال دیبا کنند
عیوبش همه در پس پرده است

ساخته و ساز و آواز آن ...

از بعضی آثار جبرئیل ...

چنان کرده در زرگری ساحری — که گوهر بسلکی که در صد سال مری

خرد مانده از جهد آتش در شگفت — بیاره که سنگست خوبان گرفت

ز طاق دل شاه عرش آستان — فتاده شکست است رنگش از آن

دل سیر چشمان شود ناشکیب — ازین شوخ چشمی قناعت فریب

دکانی است سر بسر سودای و — با نقد ز تو نوبت لالای او

نیابی متاعی درین چارسو — که صد بار بشمرده قیمت برد

جواهر که پیرایه افسر اند — به نقد روشان نور خرید زر اند

ازو دل اگر ناخنی داشتی — نثار هوس عقده بگشادتی

رود چون به بازار سوداگری — کند دیو از وسوسه وصل پری

ازو بس بهرا تولا شده است — ازو بس تقاضا مدارا شده است

سنگ گشته خلقی ز تمکین او — بسا سنگ بدمرده بر دین او

جهانی بدام اند از دانه اش — همه سینه ها گشته بتخانه اش

بد اهل پراگنده تخم غرض — نشاط و طرب جوهر شان عرض

ببستان را ز دو فرق اهل کمال — با آواز خلخال در خاک نال

نیابد بسعی مسیحا دوا — صداع هوس سطلای طلا

کنندش اگر چه ز بازوی دل — نه بینند و گر چشم بر روی دل

ولیکن چنانش بت خود وساز — که بر گردد از قبله روی نیاز

بود در تقاضش گدایی است این — بقبض بسطش مکوش از دهای است این

نرسید بر زرد از بیت افتخار — برد وین تفاخر بکان مگذار

برای حصولش بکوش این همه — بتحلیل رفتی بجوش این همه

باسباب فانی توانگر مباش — خوشا خواجگی بنده زر مباش

منه گنج در سینه از مهر زر / که از آه دها نفس گردد تبر

ازان گشته بر زر عزیزی سبیل / که گردد سبیل عزیزی ذلیل

بارباب حاجت حسابی بنه / ز هر دانگ گنجی ثوابی بنه

بیفشار در کوی اخلاص پا / ز زر خیر بستان ز دنیا ربا

بهنگامه انعام انعام نیست / گواهان چه حاجت اگر وام نیست

بلی مایه داری نمایان شود / که بید از احسان پنهان شود

مکن ظاهر انعام و احسان خویش / خجل شو بپاش از ان خجل پنهان خویش

ز جیب با جیب ایمان بده / همه زاد خود در بیابان بده

مشنو انچنان پند نقل اکل / که نالد ز بار تو دوش اجل

به تعلیم خود داشتم گفتگوی / تنبیه من چون سخن آورد روی

کنم ابتدا داستانی دگر / که دیگر بباید بپیچ اسبانی دگر

بیا ساقی آن عقل پیر و هشیار / که مستش بود ذات عطا هوشیار

بده تا دهم پند خویش آنچنان / که حاشا اطفا شود در زبان

خطیب سخن به این خبر کافر زبان بیان آوردن و نبشتن وعظ پنبهٔ غفلت از گوش هوش کشیدن

ظاهر دری بیاتکیه بر هوش کن / اگر در اسمی هستی گوش کن

در احوال خود گو چه حالی تو چیست / چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود را اطالی بده / و گر توبه کن یا ضمانی بده

دعا تا یکی باطنت ظاهر است / ترا ایست سامان لت کافر است

مشخص نشد کفر و ایمان تو / دو دیگر نشد روی گردان تو

بپندی ایمان ز کی ... / درین حجت عصیان و تبلیغ تو

ز فرمان ... گشته از حد ... / ز کوب کوسی بیاخی کنی

چرا اینهمه خود مرادی چرا — گدا بر دری کیقبادی چرا
زهی ننگ زهد و زهی ننگ عمر — نه نهی تو نهی و نه امر تو امر
گنه خود شد آخر ثوابی بکن — چه باقیست با خود حسابی بکن
عرق ریزی هست از و رجزا — گهی مصلحت بینی با حیا
ز رسوائی روز محشر بترس — بترس ای ز خود بیحیا تر بترس
کم از هیچ و طغیان باین طول و عرض — گهی یادی از خجلت روز عرض
کم از قطره و بحر تر کششی — کشی هد بد بار ای بدگوهری
بخلقت کم از پشهٔ ناتوان — بدوش از گنه بار پیل دمان
بیکدم کنی جمع چندان وبال — که نتوان تلافی بصد ماه و سال
به غیبت ببندی و چندان گناه — که حاضر توان گشت در حشرگاه
چو میزان اعمال آرند پیش — هم از کم بود کم هم از بیش بیش
رخت گشته از دود عصیان چنان — که آئینه گردد سیه تاب از آن
نکردی همه عمر یک بندگی — خوشست از خداوند شرمندگی
بهر پیره هر سو فرس تاختی — بصد سعی خود را بس انداختی
بچوگان شیطان ز لت گشته گوی — درین عرصه کو خونتو لاحول گو
درین ره ز هر مانده وا پس همی — برین خوان تو باده نوشی همی
پریشان شوی چون شوی جمع تر — زهی ننگ نام نمازت مبر
شبی در رکوع تو قد کرده راست — سجود اینچنین سر سری بد نماست
توگر کاهلی در نماز آنچنان — چه جلد اندلهای الحمد خوان
بنشینی بتشهد در آسیب گام — شتاب از سلامت تنت اندر سلام
نهادی بس کاهلی در نهاد — نماندست جا بهر جهد و جهاد

نوای عزا باید افراشتن / که صعب است فردا عزا داشتن

خوشا کشتهٔ تیغ فرمان دوست / که روز عزا عید قربان اوست

برات زکات از تو دارد وصول / گر افتدت در گرفتن قبول

ره کعبه خود جبهه فرسا نشد / جبین خدمتی داشت مجرا نشد

بر انگیز از چشم لی نم نمی / فرو بار در سر قدم زمزمی

براه آنچنان گرم شو قطره بار / که بر شعله ریزد دستار از غبار

چنان خوی کن از شرم افعال زشت / که شوئی خط صفحهٔ سرنوشت

هوس کرده در بت زبس رو بتو / کنشت است در هر بن موی تو

درون رشک چین و چگل دیده / ز بت ها که بر طاق دل چیده

تنت در رگ و ریشه کفری نهاد / که دکان زنار تابی گشاد

گر از ظاهر خود بباطن روی / بمحشر کی از شرم حاضر شوی

برافتاد گر گوشه از پرده ات / خجل گشته رسوائی از کرده ات

چو تو کیست در ناتمامی تمام / حرامت حلال و حلالت حرام

ز پاکی درون تو گردید پاک / ندانسته لقمهٔ شبهه ناک

نیابی کس از خویشتن بدتر / زن است از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی راد مرد / بدقت سوالی فقیهانه کرد

که بر کلبهٔ گر شبی در گذار / فتد پرتو مشعل شهریار

زغفلت بخون دل آغشته / بریسد بدان روشنی رشته

اگر باید از بهر بیعش مجال / حرام است قیمت بر و یا حلال

نیوشنده گفت ای ورع اکتساب / بگو کیستی تا بگویم جواب

۱۵۷

چو دستست از عصمت گفتگو — که همشیرهٔ بشر حافی ست او

چنین کرد در طی فتوی بیان — ق که رشتن بدان و فشی ریسمان

حلالست بر غیر امثال تو — حرامست بر تو خوشا حال تو

کسانیکه سر رشته یافتند — ز اندیشه رگهای جان تافتند

نصیب کسی گشت دینقد (?) — که دیدست در هر نظر صد نظر

بآن کس که کارست از بدگهر — گدازیست زرهای کامل عیار

درختان فراوان اطراف چمن — خورد سرو بن زخم پیراستن

بمکتب جگرگوشگان گریه مند — غلامان به بازار و گوهر زره خنیع

کشندگان شد بر آتش براغ — دل لاشکان است زین غم فراغ

ظهوری دل از غم نشانیست نیست — خندان تن بوستانیست نیست

دل از غم چرا نیست خون در بر — که بگذاشتند آنچنین خود دسر

بداغی غم سینه ریش خورد — همه رنگ شد غوطه در نیش خورد

غمی سود کن می توانی هنوز — نه آنقدر بارها پای هنوز

بفضلش بهجو علی کن ای بوالفضول — هنوزت نصیب است ار قبول

بشیری بزن آهی از روی نهی — بلندست فطرت مکن کوتهی

ملک طینتی دیو چه اندیشوی — توان نیک شد بد چرا میشوی

دمم از خود زدی خود خسیسی — بدان گوهر خود نفیسی مس

پی سیر در خویش دوری بکن — نیک در خور وش غیوری بکن

طلب کن ز خود هر چه می بایدت — بدین تخته داوی که می آیدت

ندارد خبر عقل دیوانه ات — در دل بزن یار در خانه ات

می مست و هشیار در ظرف نیست — لب یار و اغیار در حرف نیست

۱۵۹

کس از تو براه قدم پیش نیست / قدم پیش نه یک قدم بیش نیست

بصحرای از خود گذشتن خرام / دو عالم برادر ته نیم گام

ز نقل خود ای گران محملی / سبک بگذر از خود که در منزلی

سبک بی بریدان پی کار جان / کشیدند دوش از ته بار جان

چرا خود تو از خود سخن میکنی / که حمالی خویشتن میکنی

مجرد تر از جان توان زیستن / تقید تر اگر در خیال تن

اگر سالکی خار از پا مکش / بر آسای تشویش بیجا مکش

ز هر موی پای دگر بر تراش / بهر گام در خاک کن صد تلاش

تلاشی بزودی مگو دیر شد / زبردستی نفس اگر زیر شد

حصاری که نفس بر دست ساخت / بسر کوب همت توان پست ساخت

نه غافل از عشوه های جهان / نصیحت شود غفلت آگهان

اگر غافل از خود شوی آگهی / وگر ره بخود گم کنی ره بری

چو داری بخلوت نشینی شرف / فرو کن سر وی خود اول در صدف

تمنا بر آورد از سینه گرد / بعزلت توان عزل این شحنه کرد

بوحدت کسی عرض اشیا گرفت / که چون مردمک خانه تنها گرفت

کسی خصل دولت ز ششدر ببرد / که وا بسته از خویش بازی نخورد

بلند است مطلب تو و قعر چاه / نزد بر در چرخ اگر حلقه آه

از آن گرم تر بایدت آه سرد / که تر خنده در لب توان خشک کرد

ز انفاس طیب اثر ندری / گر از سینه داغ جگر ندری

بکسب تف دل دماغی بسوز / همه گر بنا زیست داغی بسوز

ز عجم سریست چند شعری بدار / بار وغ آهی دروغی بر آر

دلت لاغر است و تمنا سمین | چه بیهوده می بود اگر عکس این
شکیبائی ناشکیبان خوشست | جگر زائی گریه زیبان خوشست
که ایمن تر آنکس که ترسان ترست | که معمورتر آنکه ویران ترست
مصون از دریدن بآن جیب ها | که دوز و رفوگر بران عیب ها
خرابی عمارت کند سینه را | محبت ز بن بر کند کینه را
بحرف محبت زبان بلبل است | ببوی محبت نفس سنبل است
که شد محو در لذت این شکر | که شیرین نگردید در شهر نظر
خوشست دل اگر درج این گوهرست | خوشست سینه گر برج این اخترست
بجوی از محبت دل آرای تر | مدان از عداوت جگر خای تر
برآئی تو در جام شهد وفاق | تو بیهوده در کام زهر نفاق
ز بس کرده نقص دلی سرگشت | شرارت شرارت جهد زانگشت
بدو نی توان شست از آبجوی | بآب کرانه درون را بشوی
بچین نیزه خوان سخن کشان | که بر مغز پهلو زند استخوان
بصد بند آزادیت مبتلا است | قوی حرص را ضعف همت بلاست
نه دل ماند در سینه ات نی جگر | چرا می هراسی ز فقر اینقدر

حکایت

به تنبیه از فقر لرزنده | چه نو گفت روزی کهن زنده
که تا کار و بار تو باید رواج | چنان از خدا ترس کز احتیاج
ز فقر آنچنانست این اجتناب | که لب تشنه از خضر نستاند آب
بجز فقر کارت کفایت که کرد | ترا جز قناعت رعایت که کرد
بدار اشکوهی قرارت دهست | چو در ضعف فقر بارت نهند
قناعت که از خاک روبان او | نمین بخشش گوهر آبروست

۱۶۱

پی ابن ادهم کشید ای همی / که طی کرد در هر قدم عالمی

چو بر ناقهٔ فاقه ره طی کنی / گر آرند رخش غنا پی کنی

غنا از گله‌بند سر خوان اوست / گل فرق عزت ز بستان اوست

کسی انجمن در جوالش منه / گل پرنیان خار شالش منه

بجمشید اطلس ز شالش دهند / بخورشید آب از سفالش دهند

بزرگیست نامش بتجرید بر / مصفاست جامش ز دردی بحر

ز پرمایگان هست انعام فقر / زبان را چه کن بس بر نام فقر

بکم آفرینان تعلق بس است / بپرس از تجرد تعلق بس است

خور و خواب تا کی خجل شو بهل / بهل خوی و طبع بهیمی بهل

کمال تو گر دیده نقصان تو / گزینی که نیست تا و الّا او

ز رستم بنام آوری بر سرآیی / بیا مردی ار زور با خود برآیی

جوانانه پیرانه سر پا منه / بطفلان دگر خویش اول مده

چنین از چه در سر هوا میبری / نگشته بعزلت کجا میروی

ز ناصح مدان نگاه نیشی بیش / حیا گرچه عنقاست بختی بکیش

نگاهیست چه سو هست اکر ده ها / نگه نیست چشم مرا پرده ها

همای نگه بود ز شنده / به نیرنگت از زاغ شد تیره تر

نگه را تو خود در بر آورده / بجور آسمی زد تحریش کرده

قدت خم شد و بجز و بیا سجا ت / بلبو رنج نگاهیت چه اهست را

نگاهیت تاب کمر باز پیچ / عنان حرون نظر باز پیچ

سبلبن مده چشمهای سیاه / بکش پرده عصمتی بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار … چنین گفت با هر دم پای دار
که در کودکی در رهی از بینی … ز بامی شنیدم سخن کردنی
بنظاره دیدم بسی بالا دلیر … بگفتار می بینم اکنون بزیر
ورع دستگاهان تقوی پناه … نگاه اینچنین داشتندی نگاه
بپاکوئی خود چه راهی زدند … که داری برای نگاهی زدند
چنین بود تقوی ازین پیشتر … منم زاهد اکنون که خاکم بسر
اگر سطح دار است گر قعر چاه … بنا هم مانست روی نگاه
بدامم درآورد دیده چشم … خرابست دل زآفت باد چشم
اگر چه طوفان بدامان تر … به بیگانه دیدن شود تشنه تر
بمژگان به آن دیده ها میخ دوز … که باشند به برق نگه شرم سوز
زند زود صحرا نوردی کند … نگه گر چنین کوچه گردی کند
دل از خود بشیری دمی دم زند … گر آهو نگاهان نگه رم زنند
رمی خورده هر بابی میوه … جواب نگاه غزالان گوی
مباد از بد راه بر ابهیت … دراز است طومار کوتاهیت
نشستی دل از لوث زرق و فسون … مطابق نکردی درون و برون
بسامان نشد کار و بار دلت … نشد غارتی خانه دام دلت
دلی داشتی رشک خورشید و ماه … نشد از پهلوت ننگ سنگ سیاه
چها بر سرش آمد از جهل تو … کجا نالم از نفس نااهل تو
کس از خودسران جز تو نافعل … باین خودسری بر بنا ورده دل
ز رغبت به بیزارش برده … زیاری باغیار پیش برده
گلی بود از رنگش انداختی … بنام نامد ز رنگش انداختی

ز خمخانه عشق ایاغی نخورد
بیادی سحر گریبان نزد
به پیوند اصلاح تاری نکرد
گرهش قصه افتاد بر پیچ پیچ
با تنگی کند دل بهیچ گشید
چنین جا که گلشن توان ساختش
درو قابلیت چو نم در گلست
نگین سلیمان است بیرنگ و بو
در آب این لطافت نه رنگست و بو
سرشتند بهر خوبیش در سرشت
توان اوج پرواز جام جمش
فروغی که شد طور را سینه در
کسی کو که دل احیای دل دهد
دل از ظلمت سینه شد زنگبار
غم جان مخور بر سر دل بلند
صفا کاری سینه تیره کن
ز ضبط غمی صرفه بین نیستی
چو یادش قضا جا بجامی نهاد
رگ تست تا نشتری در دهم
تو یعنی شکست و دشمن خود بگیر
با کراهه برگشتی از راه دیر

به پروانگی بر چراغی نزد
ز جیب تو چاکی بدامان نزد
همه عمر در کار و کاری نکرد
گلش رفت بر باد در پیچ پیچ
ولیکن ندید آنچه بایست دید
تف حرص گلخن چسان ساختش
دریغا منش ناقابل است
چه حاصل که افتاد در دست او
که با هر چه آمیخت هم رنگ است
بآرایش لست زنگونه پشت
نداید ز سفال گدایان کمش
بجیب سویدا فرو برده سر
که بر حلق جان تیغ مستعمل نهد
درین تیره گل خاور آئی بکار
تابی و خاکی باین گل بازر
در آئینه دیده خیره کن
از آن خاکبانی ایمن نیستی
نکردند بر خاطرت اعتماد
شکستست بالت گرا پر دهم
گریبان مده دامن خود بگیر
عجب گر توان بردن از کعبه خیر

١٦٣

غمش نیست گر زاد در راه حرم
چه ماتم است بر سینه آه حرم

ز طوف حرم محرم گشته
غلط کرده با صنم گشته

نگه دود واالقه سینه ات
که دردی نه پیچید در سینه ات

دلت کی بباد هوا بشگفد
نشد از غمی غنچه تا بشگفد

شد از نسخه پرداز این طرز کاخ
علاج دل تنگ در دِ فراخ

بجوابی توان پس شبهای درد
که بهبید از گرد ز غوغای درد

نخیزد ازین شعله جوش تمام
معاذ الله از پختگیهای خام

تمنای ژولیده موئی مکن
نداری اگر شانه کش خار تن

بجو از نفس عطر عود و اثر
بخورش نداری بدو و جگر

قوی گشته در دست دوالی بجز
ز هستی فروشان فنائی بجز

ز افتادگان پا مزدی طلب
ز نونا الکان کهنه دردی طلب

باتش زبانی تفی بر لب آر
ز نجیر خائی کفی بر لب آر

پی عهد دستی بدستی بده
دستان خود را شکستی بده

رهی پیش خود نه که سالک شوی
غمی ملک خود کن که مالک شوی

دل از جمله بگسل به پیوند او
بصد بند می باش در بند او

حکایت

ز اینر دبستان هندوستان
یکی شد چنین واعظ دوستان

که هندو زنی ابکش چون لبریز
برد آب از آن دستها بخیز

بدست توجه گرفست جنیت
شود گر نه کار شکستن درست

توجه بحق گر نباشد چنین
شود آب و سنگ ردی زمین

مکن تنگ خاطر تماشای غیر
ز دیدن بدر چین تماشای غیر

ببر بند و بپیوند تدبیرها | بر او بند خود را به زنجیرها
غمش از دمت سلب تأثیر کرد | که در خدمت ناله تقصیر کرد
خوشم آنکس که دارد لب ناله زیب | دریغ از زبان نغمه داوش فریب
برای جگر پی نشد هی بداغ | که از سینه داغان نکردی سراغ
چو زد داو تیغ غمش باختی | که صد جای گردن سپر ساختی
پی هیچ حرفش لبی را مهن کن | ز بس تنگ داغش دلی پهن کن
به تنگی نشستی بسی همخوان | بیاد تو نشد خاطرت میهمان
نگردی باندوه و غم دوستی | که مغز تغش کند پوستی
ز داغی جگر سینه تابی نکرد | نفس ناله انتخابی نکرد
شگفتی دلب در پی ناله | نکند از جگر گریه پرکاله
پریشانی فکر حالت نکرد | بشوخی غمی خرد سالت نکرد
درت درج خلوت نشینی نیافت | میت صافی از یعجیبی نیافت
ترقی ز گرد تمنا لبت | نشد خشک آب خیال در گلت
بحرفی زبان ارجمندی نکرد | بوی نفس نافه بندی نکرد
نگاهت نشد شعله از تاب اشک | شبی تر نکردی به مهتاب اشک
به عشق دل زنده نگریستی | برای لب خنده نگریستی
نفس از تفی شعله خواری نکرد | نمی دین را دجله کاری نکرد
نشد دیدها پایمال نمی | نداری ازین خشک نی ترنمی
تفی صرف این شیشه سرد کن | نمی وقف این چشم سرگرد کن
خراشی درونی برافغان گمار | نمی غارت کن بمژگان سپار
تجلی چه ورزی باین اشک شور | درآور محیط کرم را بشور

جگر را بفهم آنقدر وا گذار | که خونش شود آب یک گریه وار
درون کش بمغز جگر صافی | ندارد در اشک شفافی
زشوری نگردی جگر را فگار | ازین گریه بی نمک شرم دار
برائی نثارش دُر دیگر است | بهمان خنده گر گریه بی جوهر است
چو سوزند بر اشک ریزان سپند | نباید گرت گریه باری مخند
مده گریه را پیش هنگامه روی | مجو خیر در شهرت شهر و کوی
زشهر آبرون گریه در خاک کن | بدامان صحرا رخت پاک کن
بران گریه پرداز از شکست اشک | که اشک از رخش پاک گردد باشک
ازان پیر خندید صبح طرب | که چون طفل در گریه برچید لب
زمژگان بریز آنقدر خون ناب | که گردد زمین لعل تر تا بتاب
نداری دفین آتشی در جگر | که دودش کند چشمت از گریه تر
پی اشک غم پلک بر هم فشار | بپا زی درین چشم بی نم فشار
خوشا مستی گریه شورت کجاست | کز گیری اشک شورت کجاست
نشینند در گریه چون دیگران | تو مستی خند بر خویشتن همچنان
رخت را که گم گشته در صد غبار | نشستی بیک گریه آبدار
زمژگان بیاویز تسبیح اشک | که ذکر تو آرد ملک را باشک
نشد محو کام تو زهری بلیس | نشد عقده اشک تو آهی بریس
طلب پست و ایوان مطلب بلند | مگر آه حسرت رساند کمند
دریغا که بازوی آن انداز نیست | نفس بندی اوج پرواز نیست
نماند ره صبح شامت بگوش | نداری اگر راه مشعل بدوش
همش کرده صیقل گر آئینه تیغ | ولی قیمتی نیست خوشتا دریغ

نرفتی ز تخویف کفش دغل ‌‌ / برای غنیمت بجنگ اجل
ز مردی چه بی بهره افتاده ‌ / جگر خور که بی زهره افتاده
نیفتاده پیش از پیشه ‌ / بسیری نگرد دیده بیشه
نیاید ز صد دشمن این دشمنی ‌ / که در دوستی کرده نفس دنی
ازین غم بدندان نعدی اسیر ‌ / که دارد فلان قرب میر و وزیر
اگر علم غفلت سبق نیستت ‌ / چرا رشک بر قرب حق نیستت
ز آینده و رفته بگسل مقال ‌ / بتاراج غفلت مده نقد حال
دلت تفته ماهی است در پیچ و تاب ‌ / بیا در حقش جلوه فرما در آب
بر آرد همای دل از شعله بال ‌ / نباشد اگر ماهی این زلال
ز یادش شوی غافل ار یک نفس ‌ / شکارت کند ریو دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست ‌ / سوی رود شد دست وی بدست
شکاری که کردی سپردی بکود ‌ / روان می فکندیش و دش برود
پدر روجه پرسید از و در جواب ‌ / چنین تر زبان شد که ماهی ز آب
چو از حق شود غافل افتد بدام ‌ / چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویش آورده اند ‌ / هم از کودکی بالغی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم ‌ / جدائی جدائی که شوم است شوم
می غفلت از جام کس در رباد ‌ / چنین ننگ از نام کس در رباد
در حقیقت غفلت بر ش مرگ دل ‌ / به پیوند غافل مکن ترک دل
ز افسانه غافلان سر متاب ‌ / که بیدار هستی شه سر بخواب
ازین بیشتر راه غفلت مپوی ‌ / رخ عذر از اشک خجلت بشوی

دلی خواهی از صبح بیدارتر | ترا شام برداشت خواب سحر
در اوقات خویش مصرفی رفتنی | سر رشته گم کرده و سست قفتی
گزیده است مارت کی مهره رو | بهر عداوت کشان شهره شو
به نیش حسد جانت افگار چند | درون پر از عقرب و مار چند
زبانی چو زنبور سر داده | بهر نیش صد ریش وا داده
مکن دل خراشی بحرف درشت | دمت را برون آر سوهان زشت
بخلق جهان تازه روای بیش | برآساد با خواجه تاشان خویش
دلت تنگ و در کینه این وسعتش | بترس از حسد وای بر جعتش
زهی طبع پست و نفاق بلند | گزندی بنالی بسوزان سپند
زحلت بسنگ گشتنی لشکری | خرا نیست خلقت تجنب پروری
گر این ست خوی خشن وای تو | بر دستال ناموس و سیمای تو
نباید تعدی گران اینقدر | که از بار پاداش بازی کمر
نگردد مکافات فوت از زمان | چنین را چنین و چنان را چنان
گهی کز حنظل گزیدن روی | مهیای شکر چشیدن شوی

حکایت

گلی روزی از باغ کون و فساد | بدست یکی ز اهل عرفان فتاد
روان از غم پاینا کید زار | که زخمیش می بینم از نوک خار
الم سود کاری زبان ندر زوی | به بین چیست تحمت خزان بدر روی
نمی گویدت تنگ بد گو بجاست | اگر کج نباشی نرنجی ز راست
دل از توبه ات شمه ذکر کرد | پشیمانی آیدت فکر کرد
میان گیر سر توبات صد شکست | گرستان مگر دست عهد توبت

۱۶۹

چو زهر تو شد توبه بر دم مخوش
نه مرد این کار زحمت مکش

بتوبه از توبه مردانه کن
سر عذر زان سیر لی شانه کن

باغنا د طبع مرض خیز تو
ز پرهیزگاریست پرهیز تو

تلافی گر این است در بندگی
چنان صرفه نیست در زندگی

نداری سری با ندامت دریغ
بیک لک زبان تا قیامت دریغ

بر و مزد این کار که کار کرد
نداری هنر نام اجرت مبر

گذشتی ز پیری جوانی که چه
بهیچ این همه جمله دانی که چه

تمنا بحسرت مبدل خوش است
طرب مجمل و غم مفصل خوش است

به تفصیل سر از رو و امرس
بموی بتان مو بمو وامرس

زخال بتان داغ خرمن مکن
خم زلف شان طوق گردن مکن

شکر ریزی گوشه لب مفهم
صفاخیزی غنج غبغب مفهم

سیاه است روزت ز چشم سیاه
چه بینی بسنبران رنگین نگاه

بازاده طبعی سیری خوش است
ز درد دگر رخ ز سیری خوش است

ندارد دلت ناله در هزار
زیانی ز سودای دردت مباد

نگوید زبانت مضی ما مضی
که دارد دلی نالهای قضا

زخامی بجوشیده آن گرم گوز
که از سر بدر رفته صد ره بجوش

سمن زار جان پروری خرم است
شرار تف دل اگر شبنم است

بباغ درون از سموم نفس
اثر دسته بند دگل تازه رس

گداز غم بی بخشی واجب است
خس آتشکده غرض آتشی واجب است

دلم شمع خیزی کجا بر فروخت
که اخلاص از پرتو آن نسوخت

طبیعت بفکر ریا آشناست
کنم کبریائی تخلص کجاست

ز یاران بخیری نپرداختست · که افعال من کار خود ساختست

چنان با کجی طبع من گشته است · که هر راستیم در نظر کج نماست

چنانم ز گند طمع در فراغ · که گیرم ز عطر قناعت دماغ

بخفاش گفتن گهی بهر حجاب · برون آی در روز داد انچه آب

که بر پرتو ظلمتم دیده دوز · ندارم نگه پیش جای روز

ز خفاشی اکنون منم در حجاب · که بگزیده ام سایه بر آفتاب

شدم خود دلم وظلمتم گم شد · شب سیه چشم انجم نشد

زبس تیرگی در رگ و ریشه ام · چه ظلمتی ابر اندیشه ام

بتاریک جانان رسیدم بسی · بسینه دل تر از خود ندیدم کسی

زهی ضرب تیغ مسلمانیم · که زخمی نشد کفر پنهانیم

نشد رستی صرف در گردام · گره خورده ...

مدان را طبع بخلم بخیل · مخوان باز دستم ...

گل از آب روئیم همه خاک کوی · چنانم چو من ...

ز صبح دلم جلوه گر تیرگی · نظر کرده دیده ام خیرگی

بظاهر روان با مجد در روان · بباطن ... کاروان

بناقص عیاری زر بی غشم · در افسردگی گرم تر زآتشم

بنا کستری توده شد جان و دل · همان آتش خامیم مشتعل

بیا ساقی آن آتشین جام را · که سازد نقش پخته تر خام را

بمن ده که نام است مناجات مر · ضرورست جوش مناجات مر

بمتجلی ضمیر علم طور مناجات بر افروختن و بمشعله
تقصیر در کوره عرض حاجات گداختن

خدایا بنیاد زمن بندگی ‌ کریمی ببخش بشرمندگی

بیارم که با اینهمه مدعا ‌ ز خجلت لب آرم ببالا دعا

ز خجلت زبان بیان گشته لال ‌ بطول سخن چون دهم عرض حال

زبانم شود از سخن خواستیم ‌ خمش خود کنم گر سخن خواستیم

سخن از خجالت نمی آیدم ‌ بده بی سخن هرچه می‌بایدم

تف سینه بخش و سوز دلی ‌ ز خود غیبتی و حضور دلی

لب و کامی از ناله زار پر ‌ دل و جانی از درد صد باره پر

بچشمم ندیدن نظر بازیی ‌ بپای نشستن فلک تازیی

شرابی که پرهیزگاران خورند ‌ گدازی که کامل عیاران خورند

گدازی که درهم گدازد نفس ‌ نهیبی که رنگی ببازد هوس

توانائی تا توانیم ده ‌ زباندانی بیزبانیم ده

فسانی بی تیغ قطع طمع ‌ که در سینه‌ام هست قطع طمع

بمن بخش بی بیم بخشش مرا ‌ ده بی بجامم آب رخش مرا

مکن کار با من بعدل ای کریم ‌ تفضل تفضل رحیمی رحیم

گرانست بار امانت گران ‌ ضعیفم ضعیف الامان الامان

مکن حمله ام آنچه من کشته ام ‌ مکن توشه ام آنچه من کشته ام

منه نامه سوختن بر کفم ‌ که آلایش آغشت در تف تفم

بشویانیم گر به هفتاد آب ‌ ز آتش دهد شعله اجتناب

فرو رفته ام در خلاف خودی ‌ برون آرم از پیچ و تاب خودی

به بندی رهائی در آور مرا ‌ برائی خود از خود برآور مرا

چه می آید از طاعت ظاهرم ‌ در اندیشه ساعت آخرم

یکی را دوائی بدیر آخرم ‌ یکی را نمائی صمد در صمم

١٧١

یکی را بصد حسن جوئی کنی | بمنزل ره دیگری طی کنی
شد از نیش این هجو دنیا نگار | که آخر در اول چه دادی قرار
قضا نیک و بد بر سر من نوشت | بکلک فرو کن قصهای زشت
نبایم بصد دوزخ اندر فغان | ز حرمان اگر سوزیم الامان
دل از خلد رضوان نیاسایدم | بهشت رضای تو می بایدم
چو بر رخش عصیان شوم خود فگن | عنانم بدست کرم باز زن
ز بیهوده گردی مرا بگذران | بلای است بیهوشی خود ستان
طریق رضای تو بیهوده باد | وگرنه قدم نیز فرسوده باد
برایت نباشد اگر استماع | مباد استماع آله انقطاع
بقطع زبانم مگردان خطاب | دم گر ز کلکم گفت ناصواب
چو بینی ستم سیر و دیر لبم | بگنجی نشان گفتگو در لبم
بآن چاشنی از لبش سخن | که نقلش شود نقل هر انجمن
نگفتی بسیار ای کام هوا | که در سینه گنجد نه نام مرا
صبوری کرامت کن آنگاه درد | که سیر نجند از ناله ناگاه درد
نه آن درد کاندر رگ و پی بران | که پنهان برد ناله ام پی بران
به مشغوله نخستم کن اسیر | نیم مرد غمهای هنگامه گیر
بآن سرمه نه منتم بر نظر | که نخیر تو بنمایدم در نظر
مکش در نظر سرخ و زرد هوس | ضمیرم بیفشان ز گرد هوس
قدیم است ز آتش رخان سوختن | بتو سوزدم داغهای کهن
دلم را ز سنگین دلان باز خر | که سنگ تو بر سینه کوهم گهر
ز خوبان بمشق جنون در خطم | مخطاشان منه در نظر خطم

کرم کن بکشته دلنکشی افسری — که چون طره از طره پیچم سری

ز تاب هوس داده ام تن به تب — چه زهر است این شکر گنج لب

هر آدم اسیر است طوقی فرست — به سرکاری گریه شوقی فرست

فغانی بفریاد بیمار رسان — گدازی بامداد تب یار رسان

دلی ده که در ناله انگیزیش — هم از شام باشد سحر خیزیش

نفس گشته ضایع باتم وزان — گل و لاله در گریه کاتم بکار

ز داغت نشد سینه صاحب نصاب — زکات تجلی برد آفتاب

غمی در درج سویدانه سفت — ز آتش در دل به پنهانه خفت

نه شد طعمه شیر در دی الم — که در یکدگر خاید آب و گلم

ز ضعف غمی ناله لرزی نکرد — ز دردی سینه درزی نکرد

بمغز [illegible] شد — نگه شعله و اشک اخگر شد

جهان را [illegible] دریا نکرد — سرشکی بلعل در شنا و انکرد

کسی گم در محیط غم آب چشم — نشد سنگ گشتی بدولاب چشم

خوش آن کز غمی رو نگردد بشم — زسوزی مرض سوز گردد تبم

درون تاب سوزی بدل ره نهد — که صد کوره در سر من سو نهد

دل و جان کنعم سر گزیدن وند — رگ و پی به نشتر مکیدن وند

رو و خوان راحت به یغمای من — شو و مغز و استخوان های من

برای نگه کار بیدا شود — بصد دید محو تماشا شود

برات آور سینه پر درداغ — رود دل به تحصیل عیش و فراغ

کند توتیا در دید دل فره — شخ ناله از ضعف گردد گره

نم چشم [illegible] جویباری شود — گل خنده در لب بهاری شود

شنو و توسن گریه ام باد پا
بر وحشی رنجیده ی زبان های ها

دُر و لعل تحویل مژگان کنم
کنم گریه و خوش لسانان کنم

زند چشم تر قطره در راه تو
شود سنگ بیشه گیری آه تو

غمت در دل شب چو واداد دل
شود زاری صبح آواز دل

بخاطر خیال تو طوفان برد
همه یاد با سیل مستان برد

زند در طلب ناله افتد براه
بشمگیر اندوه هر خنده داه

بشندی کنم چنگ اقبال ساز
که رقص نیازم بآهنگ باز

کند درد اگر قصد ناسازی
کند ناله ام لابه پردازی

چو برخیزد اندوه بنشانمش
طربها همه گرد گردانمش

خوش آن دل که در دخیابان شد
که طغیان زتسکین فغان باشد

کسی خار راهت بپا در شکست
که چون شاخ گل پا چه بر شد

لب زخمهایم از آن همه است
همه پشت و نقل است

ز شور غمت چشم تر قلزم است
پی انگشت استخوان مرهم است

اگر جنت را نیایم بکار
من و دوزخ و جلوه انتظار

گنهگار درگاه غفاریم
بنازم که رسوای ستاریم

ز ستاریت پرده در شد خبر
که از پرده زینسان فتادم بدر

صبر کس بنا همه بنا هم توئی
نگاهم که تقصیر کاهم توئی

اگر از بد اهم باین خوش شدم
که دارد اثر هم نیکان کلیم

بسا شید دل هر دو باز گشت
کنون غفلتم کو بهانت از حد گذشت

اگر خویش را خویش همه شوم
بهر حد برسوای عالم شوم

بر آیم ز رسوائی [illegible]
بتجرید و بلندی باین فرق پست

نمیدارد از رحمت قادری من | نمید است گر در دکاری من

نخواهید شرمندگان چنین در غبار | که آخر بمی را نشاید بکار

گرفتت تو در خشم دانم شگفت | که لطف تو بر قهر سبقت گرفت

بحشر ار عقوبت شود تحفه بر | کس از من نشاید گران تحفه تر

بعصیان نمیکاهد امید من | بس این مایهٔ عیش جاوید من

بدوزخ چرا نالم از سرنوشت | کز امید در سینه دارم بهشت

بتصدیق زند حرف حاشای من | که عفوت نه بخشد خطاهای من

نماندست روی و هنوز آبروست | زبان پر طلب سینه پر آرزوست

ز آب و گلم میدمد تا امید | نمیگردم از خویشتن نا امید

ز بیم چه پروا دوا غالبست | همه خوفم اما رجا غالبست

حکایت

یکی پیش صاحبدلی | که این فکرم افگند در مشکلی

که از ما نیاید بجز فعل زشت | برائی که حق آفرید این بهشت

دگر یک جوابش چنین داد باز | که از فکر دیگر منم در گداز

که با اینهمه جود و فضل عمیم | چه بودش غرض از وجود جحیم

چو زد از تف شوقشان سینه جوش | میانجی کنان زد منادی سروش

که سستست آن نخستین سخن گرچه راست | ولی آخرین قول مقبول ماست

بلی عفوش آنجا که دیوان نهد | بدی را بنیکی بمیزان نهد

گنه خواهد از رحمتش رونمای | ظهوری در امیدواری فزای

[illegible] | گلی گر توانی شدن خار را

باین جرم و عصیان نهی اعتبار | که اینهم ضعیفست راه کار

ای با وجود اینهمه آلوده دامنی ۱۲

ای ... ۱۲

شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین است و اگر خود بخود در نزع افتاد این حق الیقین است ۱۲ غ

اگر مشکلی بود آسان شده است / نه دارم غم درد و درمان شده است
بسر سایهٔ شافع روز حشر / نه غلطیم بر شعلهٔ روز حشر
نه سوزیم لب تشنه در محشرت / که دارد چنان ساقی کوثرت
بیا ساقی آن بادهٔ فی زبان / که گردد از آن نعت سوز زبان
بده تا چنیم گل موهبت / چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام گیرائی طبع شکر و شیر نعت و منقبت در هم آمیختن و بسر انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت آویختن

بروی زبان شد در نعت باز / زهی بخت و دولت زهی عز و ناز
زنخل سخن پروری بر نیافت / بر آن لب کش این گفتگو در نیافت
زکامی که این حرف سر بر نکرد / که از چاشنی زهر شکر نکرد
شد این طاعت از چند روزی قضا / اگر فتنم رضا ...
رساننده از عرشیان تهنیت / اگر گویم ... لقب ...
محمد شهنشاه خیل رسل / که جز و اند پیشش چه جزو چه کل
درخشان در درج عبد المناف / بانگشت اعجاز شیر شکاف
چراغ عرب روشن از روی او / چه ترک و چه تاجیک هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین / ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش بهم چرخ والا نسب / ز فرقش دم صبح روشن لقب
فلک هازور یابش در شیمی / فصیحان ز عقو غباش در ابکمی
نفس عرشی از حرف معراج او / ز جوهری از در تاج او
ز خشتش اثک فلک منبر بوم / ... صبح ...
نبید ان نیکار چمیاره خرق / عروس ظفر را ز خود غازه بخش
در انهار شریان زلال روان / ز سر چشمه میم ناموس زمن

فلک آستان گوشه بام او / سحر آستان کلبهٔ شام او
بجاروبی مجلس اش بفت حور / فشانند بر ماه و خور عطر نور
خوی چهره افشاند بر خاک کوی / سر از خاک سر زد گل آبروی
ز لعلش سخن غنچه سر گشود / فصاحت از او جوهر خود نمود
گل باغ رضوان خس کوی او / ختن نافه چین از خم موی او
ز دیبای زیبای ارباب جاه / به پشمینه مسکنت باج خواه
گل خواجگی خار در پشمینش / بنازم بگلزار در پشمینش
ز فقرش بهر گوشه در افتخار / چو سلمان سلیمان نفسش صد هزار
ز محنت جگر ریش ابرار او / صد ایوب حیران یک صبر او
ز اولاد او عرش را گوشوار / ز اجداد او شرع را افتخار
ره شرع از او یافت سطح / بباریکی خط و پهنای سطح
نیفتد ز فتنه کسی در راه / بسطح شود راهش از قعر چاه
جهان و جهان پر ز تحقیق شد / که انکار هم کار تصدیق شد
چو شیرازه شد نسخه دین ایش / دوم ربط رد لفظ با معنیش
خرد کاسمان می سپرد ساحتش / کند عجز کوتاهی اندر شناسش
سخن را اگر در ثنایش شگفت / نه تاب سکوتش نه یارای گفت
فقیر است و دریا و کان را گهر / یتیم است و پیر جهان را پدر
بفرق از لعمرک سر آینده تاج / بنعلین او تا جهان داده باج
بقدرش حسابان چرخ پهلو زند / که عرشش پایه از دور سر او زند
نمی بود اگر لطف آن خاک پا / نمیداشت چشم کواکب جلا
زراعت خس و خار چیدی بهار / که باشد گل و لاله اش در کنار

خس کویش از بهر رضوان
شد از انس آن گیسوی عنبرین
زجامی بستی علم بر فراشت
بصد بحث چندین نشد ور گذشت
نگنجد درین بیشه شیر اقتدار
قضا چون بگسترد خوان عطا
بشاه و گدا دعوت او رسید
به تبلیغ چون کوس شاهی نواخت
بجائی که سر پا بگیسو نهاد
ز بیداد دست دلش غرق خون
چنان عقده از کار دست کشاد
کلید در رحمت کردگار
خوش آن شب که از مولدش
چراغ رخش گرد مشعل بپا
بیابید بر خود زمین و زمان
هم فیض در تیغ انبیا شکستند
ز افتادن لات و عزی
ز کسری که در طاق کسری فتاد
در نامه اش که از کینه
سر از خط حکمش کسی بر گرفت
با گوشه منسوب از روی قدر

ز غیرت گلش گر بهاران دمند
قضا وقتی از بوستان چنین
که خمخانهٔ چرخ ظرفش نداشت
که گوید در افشان لبش یک
که از خود در و همه او باد
طفیلیش بودند شاه و گدا
فقیرش خوان امید کشید
بدعوت ز مه تا بماهی نواخت
فراموشی آتشش برد ندا
ولی مهر وحشش مهربانی فزود
که و در این کار جهان
شد از در دیدار دیده
علم برد در مکه بر کوه نور
شب از اول شام شد صبح
حیاتی دگر یافت کون و مکان
ز صید حرم تیغ بر داشتند
قضا بر دل اهل انکار بست
جهان پایه در دستی نهاد
جگر گوشه اش بر در سینه اش
که از صحبتی چو دلم گذشت
اگر شق صدر است

سحابش هوادار شد در سفر | پر از سود و سوداش شد بحر و بر
قدش شاهد صبحش جلوه داد | تجلی الهش تجلی دریافت داد
براقش بر افلاک افکند راه | نشان سمش ماند بر روی ماه
زمین پایه اش چرخ را پایه نی | جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دید کس سایهٔ آفتاب | کجا نور ظلمت کجا نور ناب
از آن شمع قدش نفگند ظل | که خورشید با آن نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره | که سایه ز وی را گرانی گرفت
چو بر توسن وحدتش پی زدند | نه همراهیش سایه رای زدند
ز جسم و بوشه جان گریخت | بلی سایه از گرمی آن گریخت
ز شوق آتشی در درون برفروخت | که از شعله اش در برون سایه سوخت
بر او سایه خود را بگوشش ببست | تجلی از آن مستی خود نشست
از آن گر شدی سایه تشریف یاب | شدی ابره او ستر آفتاب
نرفته بکو کس قدم بر قدم | نکرد و ست ازین همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا | جدائی چنین باید از ما سوی
از آن دست برخواندن افشانده است | که ناخوانده هر خواندنی خوانده است
حقش کرده مستغنی از هر سبق | بلی بر نگه خوانده هر گنه ورق
نه هیئت این اعلمیت بیش | که عقل کل امی است در مدرسش
از آن گشته مفتون خند بر جبهی | که دارد از او نجدی در سجی
بر او گر بیاض دلش صبح داد | خطا باشد اطلاق لفظ سواد
بشق قشنا ای جهان علم | قلم گر نگه دید از شوق چشم
نداد قم نه بوده است تقصیر خط | که ترکیب خط گشت زنجیر خط

حروفش نشد از نقط و اغدار | گرفت آتش حسرتش در کنار
سیاهیش اگر خامه را می‌نواخت | کلین مغز در استخوان می‌گداخت
قلم یکزبان نامه یکرو نبود | بانکار ازان نامه بر خط کشود
بآن راستی گر گرفتی قلم | الف کشتی از دال کردی رقم
بود ختم مثل فتوت بر او | مهر نبوت نبوت بر او
پذیرفت سامان مهر امام | نهادند چون پشت بر پشت بام
بدیوان آمرزش کردگار | ز توقیع این مهر شد مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا | از او اهرمن گشته فرمان روا
به بزمی که اشراف عالم نشست | موخر در آمد مقدم نشست
غمی نیست پیش ار دیگران | به پستی گذشتست بر دیگران
پس از جلوه برگ بر میدهد | چو شاخ بخت شد ثمر میدهد
نه عیبی که آخر دمد جوهری | ورق قیمتی جلوه بر مشتری
دوائر به پیش قلم از نقطه اند | که آغاز و انجام هم نقطه اند
گل اند انبیا جمله او رنگ و بوی | زبان اند ایشان و او گفتگوی
مسیحاست در حرف گه لشکرش | رقم کرده در سوم دفترش
زرویش خلیل آتشی برفروخت | که در نار نمرود آسیب سوخت
شناکرد در بحر مهرش کلیم | که آورد از آب بیرون گلیم
سلیمان بآن شوکت و اقتدار | ز مهمانی مور [illegible] خوار
وطن کرده خوان همسایگیش | ز روی [illegible] حسرت [illegible] گیش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش | [illegible] از حکمتش
بلاغت از او و فصاحت از او | [illegible] از او و [illegible] از او

خدائی نبودی اگر کار او | نماندی چنین گرم بازار او
از و خیبر کافری بی در است | که صاحب لوایش شه صفدر است
علی ولی ابن عم نبی | که جبریل شانش همی نمود اجلبی
خرد کرد چون عین نامش حساب | دهان شست و ل بهفتاد آب
باین عین تازه چه اصل و چه فرع | که آغاز علم است و انجام شرع
ازین عین در گلشن روزگار | زند جوش فواره چشمه سار
همین عین بر سر طرف قاف است | که خورشید شین شرف تافت است
ازین عین خرچشم احباب دور | که گردید از و دیدها عین نور
مبیش خور که گردون شعع ظرف تو | علی کو که علوشی شود حرف تو
اگر آیه انما خوانده | علی را ولی خدا خوانده
شده است از رگ و ریشه اش بلبلی | که گردد در آن مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او | لبالب ز نور است چون چهر او
بهشتش جلی و حلل داده اند | دلی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او | ز مقدار بیش است مقدار او
برو می ورا دی سر راستان | مخالف موافق درین داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی | غضنفر ز شیریش در روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدا | جوانمردیش معنی لافتی
زلال بقا رشحی از کوثرش | کتاب قضا فردی از دفترش
مبین از وسر دین مبین | صحیفی از و شرح ملک یقین
خفایش ظهور و ظهورش خفا | یقینش نیفزود و کشف غطا
نمازش به برگشتن آفتاب | جهان کرده روشن بنور ثواب

ظاهری عالم بسبب عدم توجه بآنها مرتبه خفا اند ۱۲ رف للعه ای ثواب ۱۲ از آن حضرت بمرتبه ایست که آفتاب رجعت کرد ۱۲

تاب مقابلهٔ حضرت نیاورده دادن جزیه قبول داشتند ۱۲ منه خلاصة ما فی التفاسیر ۱۲

زانجم به تشبیه در نجف — زمین و زمان پر فروغ شرف

گل بوستان شهادت به — بآرایش خلد شد جلوه گر

ز خون لاله بر سبز دین فشاند — از و خطبه تا حشر رنگین بماند

شدی مسجد آباد ز آب و گلش — خراب ار شدی بر سر قاتلش

ز محراب خصمش نشد پایمال — بدیوار در رفته از انفعال

ز طاعات خلق ار چه میزان حج — ز یک ضربت روز خندق کم است

ز قدرش سخن منبر بوش گشت — بمعراج او نردبان دوش گشت

چها کرد از احترام حرم — ز خواری با صنام بام حرم

سنانش خلش در ثریا فکند — حسامش سر کفر در پا فکند

زبان گر نمی برد نامش بکار — نمی بود باغ سخن را بهار

بهار این طراوت که در بر گرفت — ز سرچشمهٔ مهر حیدر گرفت

فلک را اگر مستئی در سر است — ز خمخانهٔ ساقی کوثر است

بلندی حیائی که تعیین شود — بمهرش نخل شیرین شود

حل توسن چرخ زرین گل است — که جولانگه صاحب دلدل است

برفعت زحل از همه برتر است — باین پایه از نسبت قنبر است

کسی از سقر گر سفر یافته — ز قسام خلد و سقر یافته

کسی شکر فتح مطالب نگفت — که از غالب کل غالب نگفت

غبار ره بو تراب آبروست — جز این است گر آبرو خاک کو است

نداری قبول ار نداری قبول — که در رتبه فرد است زوج بتول

نگیرند اهل تعصب طرف — مه حاصل نگردد ز کسب این شرف

خدا نفس پیغمبرش خوانده است — دگر فضلیت بکس مانده است

۱۸۳

بهوشش نباشند اگر گرم گوش / دل از خامی کفر افتد بجوش
رود دانشش از خاطر اهل نار / گزان روز محشر نسازند کار
اگر پیش کافر بری نام او / رخش برفروزد در اکرام او
پر از مهر او گشته دلها تمام / سزد گر شود رحمت خاص و عام
بمحشر عجب گر خدای نصیر / بمهرش نبخشد خطای نصیر
زباغ دل دوستانش بهار / دمد خرمی جلوه بر شاخسار
کند کام پرورده منقبت / نهان منقبت شکر این نمو
ز مهرش کسی را که دل صیقلی است / کتاب خفی در سوادش جلی است
فروغ چراغ هدی مهر اوست / مریض گنه را شفا مهر اوست
بدین پروری چون ز طاعت نهاد / تنعم از او در ریاضت فتاد
ز اخلاص از ان در لبی نیست حرف / که در طاعتش جمله گردید صرف
عروس جهان چون ندارد وفا / نیاورده در عقد دادش طلاق
نباشند آنان که خرقه دار / بهمت بخیه دارند و زنار تار
چو کار شفاعت دهد انتظام / نباشد ز بیم سکر انتقام
بساقی گری گر دهد ساغری / که در هر تن مو نهد کوثری
شود طول فکر میدانش عرض / که او سیر عرض است در روز عرض
ز خیلش شود جامه برکش ز نیل / که فرد است در عفو حق این دلیل
به بستان دل مهر آلش بکار / که آری گل سرخروئی ببار
به منزل بابن سعی مشکل رسی / در او دست زن تا بمنزل رسی
بهر مشکلی یا علی گفته اند / خفی و جلی یا علی گفته اند
مشو یا علی غافل از حال من / که جرمان گرفته است دنبال من

فراقت چها کرده و میکند ز هجران جفا کرده و میکند

مشو غافل از من که دارم دگر رسیده دل از من چه دارم دگر

پی اشک غم آب شد خون من نمک خنده لب نیست ممنون من

زبانم نسیمید جرس برگزید گسستن تبار نفس در خرید

ز سوز درونم جگر شعله خوار ز شهر کرم تشنه آب دار

معانق به دندان سر انگشت من به پشت آشنا سینه از پشت من

غزالان بدشت و دراز من نزار ز اشکم چراگاه شان شوره زار

جفای زبان صرف من شد تمام خدا بخشدم فرصت انتقام

ستمگر فلک میکشد ناگهم ندیداست آری دران گهم

گر از سرکشی های نفس حرون به تیراهی از راه رفتم برون

کنون همعنان با هوس نیستم نیم هرزه دو بی مرس نیستم

بر ویم چها از ملامت رسید نفس یادم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان سرم داشت گرد به سرچشمه توبه دل غسل کرد

بی لعل دل سینه کاویده ام شدم صاف از خود ترا دیده ام

ز تاب ریاضت غمم پاک سوخت فراق استخوانم چو خاشاک سوخت

ز کاهیدنم صد بلا گوشمال بدست فراقم جده گوشمال

چرا جای من نیست آن آستان چرا پای من نیست بر آسمان

چرا آه فراش آن راه نیست چرا دیده سقای درگاه نیست

نشد لخت دل عود در مجمرت بجاروب مژگان نرفتم درت

نشد این تف و تاب جانکاه من که قندیل روشن کند آه من

در خم نقش پای سکانت نیافت ز پیشانی من ثریا نتافت

سزا نوم سود از بار سر / نشد خاک آن در ز بی عار سر
ظهوری به تقصیر خود قائل است / بخواری مرا فیض در سائل است
خلاصم کن از ظلمت آباد هند / که ترسم دهم خاک بر باد هند
توقف نه این جا بجا کرده ام / ترحم که بر خود جفا کرده ام
بخوان و صبا لم صلائی بگو / صدت جان فدا یک بیائی بگو
چنانم بجذب عنایت بخواه / که بی خبر با خود افتم براه
چو زائل سعادت شوم در نجف / به یثرب فرستم بکسب شرف
بحجابت آن بارگاهم نمای / که در آستانم نمایند جای
بنه منت طوق بر گردنم / بران در زمین دوز کن دامنم
که رخت از ثری بر ثریا نهم / ز بس پایه بر آسمان پا نهم
زبون تمنا نباشم دگر / نیازی بهر جا نپاشم دگر
کنم تیغ قطع هوس بر فسان / زنم تیر شست نفس بر نشان
به پیکار نفس است همی بین کنم / کمندی ز آه سحر چین کنم
چه روز و چه شب در آنم نفس / بعطر دعائی شه داد رس
زنم کوس مدحش ببام جهان / بناموش بگیرم تمام جهان
کسی را که مهرش نباشد بسر / بر و بین نفرینش دوزم جگر
چو بران حسامش حسام زبان / کنم آفت گردن گردنان
بی سر خرد نیش از روی ورد / بمالم بر آن آستان روی زرد
بر آلیش بدریوزه آبروی / دهم گریه سیل بآن خاک کوی
بدرس و عالیش شوم بهره ور / به برهان برم پیش بحث اثر
بملک عرب پرورانم سخن / بخوان ثنای خدیو دکن

زبانم شد از منقبت کامکار / زنم حرف پندی شها گوشدار
زنم گرد هم وعظ علیم بپوش / که من ناقلم از زبان سروش
بده ساقی ای آگه از راز غیب / از آن باده صاف بی درد و عیب
که بی هوشت از گفته پاستان / باندرز شاه آورم داستان

خطاب بپادشاه برهان الملک

خلائق پناها جهان پرورا / سکندر سریرا قباد افسرا
بداد و دهش عالمت در دعاست / زهی موهبت داد و داد خدا
ز حکم تو در پاس امن و خطر / مطابق نویسان قضا و قدر
شب و روز مهر و مه آیینه ساز / که نقش ضمیر تو گیرند باز
ز خوبیت جهان گشته خلد برین / چنان روی میخواست خوی همین
بجرأت یکی قطره خاکسار / بدریا در آورده بهر نثار
کی آن نور دارد چراغ سها / که خورشید بینند آن پیش پا
خلد در دل این تیزدستی ز خار / که خواهد زند گل بفرق بهار
سبکسر کند کاه را این سخن / که با کوه گوید ز تمکین سخن
بعیسی طبابت فرو خطاست / کنم خویش را گر ملامت بجاست
ولی هم مرا نیست جرمی درین / که سید از دم مهربانی برین
ز مهرت توی گشته مایی همه / از انگشت این خودنمایی همه
چه منت که گوشی بمن میکنی / تو خود از زبانم سخن میکنی
دهد مایه دریا به ابر بهار / همان خویش بر خویش ریزد نثار
ترا خود چه حاجت به پند کسی / کند خط غلط کار قند کسی
اگر نیک اگر بد بجا میکنی / قصور است اگر خود خطا میکنی

زمن این نصیحت بود ارجمند
گر گویم بزرگان چنین گفته‌اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد
برای خدا کوشش این بنا
کنی پیش بینی گر از دید حق
ز حق باشد ار خواستت خواست
گر نیست بار امانت گران
ترا پاسبان جهان کرده‌اند
کنند امتحانت خبردار باش
چنان پوی شاهانه این شاهراه
برابیت رجوع است کار همه
زهی کار شاهان چه چست کار
بلند است زهی پادشاهی است این
سجود تو در فرق نزدیک و دور
بسهی قهر را تیغ کین گر گشت
بلطف افگنی سایه بر مرد جاه
بعدل و ستم زخم و مرهم ز تو
فقیر و غنی میهمان تواند
بباب گرفت طوطی سحر فشاند
بخورشید باید رساند فیض

بتقوای خلق تو اهر خصیت
در سید و وعظ این چنین گفته‌اند
بوعظ اندر آیند ارباب نظم
همه پند را پند اگر تو باد
که کار تو باشد برای خدا
ز رود پیش کارت بتائید حق
با و راستی کار را ساخت
توانی ز حق جوی بهر اتوان
بافسانه خواب گران کرده‌اند
به بیداری بخت بیدار باش
که شاهانه پوی ره شه گاه
دولت باد در زیر پایه همه
که باشد یکی را غم صد هزار
بلی شفقه از خدائی است این
بکال تو ماتم نوال تو سور
توانی هزاران بیک لحظه
بمعنی شود زنده جاودان
غم و شادی خلق عالم ز تو
همه ریزه خواران خوان تواند
که شاخی بهر منزلی فشاند
که گردد مخاطب بظل الله

چه خوشها که بر خاک از و خوشه زد — چه سیلی که بر چهرهٔ هوش زد
وفا را از و جیب تا دامن است — حیا را از و برق در خرمن است
سخن با چنان عزت عیش بار — ز دیوانه و مست گردید خوار
مکش زین مینا مخور خون جام — نشاطش دروغست و نفعش حرام
بزهر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاک این
بخوشنودی حق در توبه زن — از و مست شو ساغر توبه زن
پی مژدهٔ تائبان بی نیاز — به تمثیل گشت این چنین قصه ساز

حکایت

که اندر بیابان یکی سینه ریش — اگر گم کند ناقهٔ زاد خویش
زند آن قدر قطره در جستجوی — که گر پاش آنم نماند بجوی
ز تاب عطش آخر افتد بخاک — نهد نا امیدانه دل بر هلاک
رود هوشش و تن ز مغزش بجوش — پس از لحظه ناگه که آید بهوش
کند جلوه گم کرده اش در نظر — که ایستاده نزدیک او آن قدر
که ز سایه اش نیست دور افتاده — وز او میچکد بر لب خشکش آب
چسان خوش شود خوش شود آنچنان — کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آن کس که جوید رضای خدا — کند رحم بر خود برای خدا
به کامل عیاری کسی عمر گداخت — که در توبه توبه درهم گداخت
رود بر دل از تیر عصیان گره — نیارد اگر توبه اش در زره
شود پاک در لب سخنها کس — اگر توبه آلوده گردد نفس
خلاصی ز سیلاب اندوه نیست — وگر توبه سنگین تر از کوه نیست
که بر توبه بگشاد و بست شکست — که بر دل زان صد شکستن نشست

بسی توبه از شیشه نازکتر است — چو بشکست امت بر افتد سبیت
دل نازک و توبه بیشم گو اند — که در پاس شان عالمی مضطر اند
بآرایش خود چه خندد گناه — دهد زیب در دیده داد نگاه
بسر بسک توبه استوار — ز قیمت فتد حیثی بند دار
ز بستان نیاید جز افعال زشت — بود توبه‌های درستان درست
نکردی ذر توبه ز انسان بنا — که تسخیرش آید ز دلها ولا
کند فخر بر بیند کاری ستو — که دارد صد امید و اری ستو
بد و نیک از توبه ات تائب اند — بحق حاضر از جستن غائب اند
کسی کز پی توبه گردد بهم — بملک توبه اشو و شهنشهم
کند جلوه چون توبه بادشاه — سپاهش بود توبه‌های سپاه
شه از پارسا عالمی پارساست — وگرنه صواب جهانی خطاست
ثواب است کار کسان یا گناه — درین هر دو غالب یکیست شاه
دران شد غنی کج خرامی خطاست — که شارع پی راستان گرد است
شود لعنت انبار از ان کشت و زرع — که تخمش نپاشیده دهقان شرع
بشکر اند هم سار در سجده پشت — که خط ره راست داری بمشت
بجمعیت نبیسان و نیم سرمایه — که سودای تست سرمایه
بده هر چه داری همه دل بنجر — جهان مزرع تست حاصل بنجر
بتیغ ار نگیری جهان اتمام — چنان کن که باری بگیری بنام
بسوز آنچنان در دکن عود جود — که در چین دهد نافه نامی بدود
چنان ریز در جود احسان رقم — که سبقت از نام حاتم قلم
ز گنج دراهم که درهم شکست — که پیش فلک دست بر هم ببست

۱۹۱

هر آنکو نیارد دبیرت سر فرو ‌‌ ‌ کند شیخ [illegible] اگر زر برد
جهان را بآیین مهر انور گرفت ‌ که از شست ... خوب در زر گرفت
بده عالمی و به منت مده ‌ خجل باش و بر خویش منت بنه
نباید در گنج در بسم شکست ‌ برای گشاد دل تنگ دست
مبینا دآن پنجه خیر مند ‌ در گنج قفل و سر کیسه بند
چو بی عیب غیر از خدا نیست کس ‌ ترا عیب اسراف باد او بس
ز گنجایش خواست افزون بده ‌ اگر قطره خواهند جیحون بده
به بخشش ترازو منه بر درم ‌ نگهدار این پله را در کرم
چو کشتند در سینه ها میل زر ‌ سپر کن برای شبه کیل زر
بت ملک مشکل در آید بدست ‌ نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران برایت سر آسان دهند ‌ بزر شان اگر دل بجان دهند
کمیتی که زین زرش نیست پهن ‌ کند زان چنین سم سر خصم پهن
چو پیکان ناوک شود زر نشان ‌ خورد از دل دشمنان آن نشان
چو دارند از پردلان زر دریغ ‌ ندارند ایشان چرا سر دریغ
بلی تشنه خون بدخواه نیست ‌ که سیراب از ریزش شاه نیست
عیار زر سلطنت کامل است ‌ شهنشاه اگر عادل و باذل است
منه گوش بر ممسکان باذلی ‌ مشو ناصر ظالمان عادلی
بکن خانه یک ستمگر ز بن ‌ بهر کوچه صد خانه آباد کن
چو عامل کند صرفه خاطر نشان ‌ بر آنش در این صرفه خویشان ان
کند صرفه بین تنبه شاه است ‌ فه بند اگر صرفه زیر دست
به توفیر تکیه انک از پیر زال ‌ منه بهر فردا اگر نو زر مال

دران خیمه آتش زند آفتاب / که ریسند زآلان لعنفش طناب

عجوزی که مرغش برد بازدار / با هی کند شاهبازان شکار

بجز و ار فرمان روا بسته تنگ / چو در کاروان دزد بگشاد چنگ

پی چاه کن در ره چاه کن / سر راه زن بر سر راه زن

بعقرب نهادان بفشاری کار / که نوک قلم شان زند نیش مار

مشو غافل از حال زندانیان / منه بر سر سنگ جرم بند گران

بجائی که باشد سیاست بجا / زبان شفاعت بکش از قضا

نشود خون بیچاره گر مباح / بإهمال واجب شماری صلاح

زشیرینی و تلخی لطف و قهر / برآمیز شهد و فرو ریز زهر

مکش بهر جمع زر و سیم رنج / به از نیکنامی منه هیچ گنج

بجوشش افگن از مهر خون همه / زخود کن درون و برون همه

خیان ساز بیگانه را آشنا / که جان وام خواهد برای فدا

همه گر نهان میرود ظلم فاش / سخن بر تو می آید آگاه باش

بود عمر شاهان عاجز نواز / بکوتاهئی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام / که مسموع میگردد از خاص و عام

که دارند شاهان چین امتیاز / زشاهان دیگر بعمر دراز

دل افتاده در فکر این روز و شب / که این موهبت را چه باشد سبب

وگر از دوائی است تقسیم ما / وگر از دعائی است تعلیم ما

پس از طی راه و ادای خطاب / فرستاده کرد التماس جواب

چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه / تناور درختی است طوبی شکوه

بر آن قصه را باید انجا نوشت | که چون ماست مسطور ... نیست
برآید چو آن نخل از بیخ و بن | برآید صدا ز او که ... کن
نشد بند بیخش بآن سرزمین | درختی مثالش ... ساحر
شد با ثمر شاخهای بلند | ز بالای وی وهم کوته کمند
پی خیمه چرخ ساقش ستون | ز سطح زمین ظل فرعش فزون
ز برگش خزان بست حسرت | به بازوش تعویذ دفع تبر
چنان بیخ و در ریشهای متین | که برگ آنده در مغز گاو زمین
به نظاره نخلی ز پرکار رفت | ز دشواری کار از کار رفت
پی چاره فکرش بهر سو دوید | بجز عجز و زاری علاجی ندید
بصد دست در کندن آن درخت | بزور توجه قدم کرد سخت
نه بس زور زد بر یکی تند باد | گزان نفخه بود طوفان عاد
دران نخل پیچید و ریشش کشید | بفرسنگ گردش زمین بر درید
چو افتادن نخل خاقان شنفت | به درگه فرستاده را خواند و گفت
روان شو سلامت سوی قال | جوابت همه صورت حال ست
چو برگشت قاصد فروخواند حال | فرو رفت قیصر بیحر خیال
نمودند روشندلان حضور | که روشن تر است این بشارت ز نور
سخن کرده کوته که عمر دراز | بخود بشنودی نیک و بد بسته باز
بزور دعائی یکی از عباد | درختی چنان راچنان کند باد
چو گردد توجه هزاران یکی | ز جا برکند کوه با بی شکی
توجه بموران دهد زور شیر | توجه ز گردون کشد مه بزیر
بجذبه گر بیازی سوی چرخ دست | تو بالا شوی پا شود چرخ پست

194

بقایت چو خواهند خلق جهان | مسیحای وقتی و خضر زمان
بورد دعای ضعیفان بناز | ببخت جوان کار پیران بساز
یکی دیگر این است از خسروی | که یابد کهن خاندانها نوی
شود در ملک تو فر بیع ابروی | چو باز آوری آب رفته بجوی
بشمشیر را صاحب آزرم دار | بتعریف تشریف دل گرم دار
زبانی که دارد لب گفتگوی | بمدح تو باید بود روبروی
شکاری خورد گر رم از دام تو | بصیدش رود باید آرام تو
برزم ارچه توسن بتیغ آختن | حرام است از بیم خون ریختن
ولیکن بتهدید بر فتنه ساز | ز تیغ تو باید زبانی دراز
بکش خنجر از تیغ اهل کین | سر رخنه گر در دم رخنه چین
فرو بار نشتر باهل فساد | تن ملک را خون فاسد مباد
چنان دار پاس وقار شکوه | که زانو زند پیشش کاه تو کوه
که اندیشه دانان را بگفتن | لبش از دو ته انش در تخته دار
اگر خیزد آشوب صد رستخیز | به تمکین نشین مضطرب تخت نیز
مسخر شود گر تمام جهان | بخنده مکن پر تمام دهان
وبال شکوه است تغییر حال | اگر در نشاط است و گر در ملال
پی پاس تمکین بیفشار پای | ز جا در مشو گر چه باشد بجا
سپاه از تمکین عدو کاه باش | باوازه با فوج همراه باش
سهمیت تو هر جا که لشکر کش است | عدو بر خود از بیم خنجر کش است
ضمیر تو هر چند وحی آشنا است | در مشورت نا گشودن خطا است
مهمات این مشورت فی الامر | که بس طریق و گر گره و حل

نخ مشورت بسکه سهو در کم است / بعقل کل امر و شاورهم است
شود گاهی از عقل شاه رای / بانگشت آه سحر برکشای
ز فرخنده روزان شب خیز باش / باشک مناجات لبریز باش
اگر روز رزمت آید غروری بکار / مشو غافل از تیغ شب زینهار
رهی روز حشر از بلای حساب / چو هر شب نشینی برای حساب
شب و روز دائم در اندیشه باش / که چون بوده با خلق روز معاشر
بنجیری شوندت اگر رهنمای / لشکرانه و سجده تارک بسای
وگر و الیس افتاده کارت بگوش / وگر خامی گشته واقع بجوش
نهادند میزان لیل و نهار / که داری برا اوقات سنجی مدار
بنیک بد خود تو خود باز رس / وکالت نمی آید اینجا ز کس
بنام تو صد شهد و شکر چشند / حلاوت بکام تو کی در کشند
شگفتی بزار و تماشای تو / که بینند گلشن ز بالای تو
بیارای باطن به از ظاهرت / که دانای و بینا بود ناظرت
بجویان ز تو عشق مطلوب نیست / دل شه رعیت شو و خوب نیست
برای کسان عشوه دلبران / نباید نهادن ترا دل بران
نباشد پسندیده دیده ور / ز بالغ نگاهان بطفلان نظر
ز آتش رخان در دل افگنده / رگ جان ز مژگان به نشتر زده
ببالا در از آن مشو تیز چنگ / که رشحت کند کوتهی روز جنگ
کمند تا کمند تو دشمن اسیر / خم زلف و کاکل بگردن مگیر
تجلی در آیینه جان شکست / اگر نقش با ساده رویان نشست
بهوش از شکر خنده گیر کنار / برو دور از تو کز هر خشمی بکار

۱۹۷

گل باغ معشوقیت سر بسر است / جهان پر تو از ملک عاشق ترست
جهان می کشد هر نازت بناز / نیاز تو به خاص با بی نیاز
همه عاشق اند از تو بر بندگی / بقدر همان کوشش و زندگی
تو شاهی همه کار شاهانه کن / نماز حرم در صنم خانه کن
نخواهد شه از هر چه در عالم است / بجز آدمی آدمی خود کم است
ز مردم ترا دان اثر ماند و بس / ز روشن نهادان سخن ماند و بس
ز رحم معشوقش صد عاشق است / نمیدانم اخلاص خالص کس است
همه شان کشند آه و فریاد خویش / غرض گیرد از بی غرض داد خویش
نگه یکسی در وفا ما و من / که من دارم اندر ظهوری سخن
ز هر کس که بوی وفا یافتی / ز دستش مده کیمیا یافتی
ز اهل زبان راستی کن طلب / نشان آنکه نقشش نشست است چپ
گر آید چنین سخت جانی بدست / نباید دلش را بکلک خست
کسی و رسیان آور از اهل کار / که بنهد غرضهای خود بر کنار
اگر بایدت کرد گنجی تلف / تلف کن که آری وزیری بکف
وزیری در اشغال دنیا کفیل / وزیری در اشکال عقبی وکیل
وزیری که باشد ز بس نیک خواه / شود ابن عباد ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت ندارد بدیوان داد / وزیری به از ابن عباد یاد
قلم گشته تا در دبیری علم / بدستور او دین دستور کم
گرفتی سر آن خامه گو در بنان / نبگشت در بی حسابش زبان

چنان برد با پیر و برنا بسر / که جای پدر بود و جای پسر
بنور رخ اطفال شهر و دیار / چو گلبن شدندی ازو خنده‌دار
چراغ عجوزان برافروختی / بداغ یتیمان دلش سوختی
بمعماری کلبهٔ هر خراب / دلی داشت هر گوشه چلکش در آب
هنوز از اثرهای انعام او / زبانهاست پرورده نام او
شب و روزش این بود ورد و دعای / که شه را بخیری شود رهنمای
ازو بود روشن زمین و زمن / ولی بود رخشان لبش زین سخن
که از پرتو عدل شاهنشهی است / که از ظلمت ظلم عالم تهی است
نباشد اگر نیت شه بخیر / محالست خیزد ز طبع غیر
محیط است شاهنشه و من سحاب / گر و بر تر و خشک می‌بندم آب
در احسان چگونه رسم تا بشاه / مددگار من باد تائید شاه
مدام از شه این گفتگو داشتی / بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام آن شد که زین کوچگاه / فتد باد پای حیاتش براه
وزارت بدیوان دیگر فکند / برایش تب مرگ بستر فکند
ز شاه التماس عیادت نمود / بخلوت رخ عجز بر پاش سود
برآورد چون سر بیاراست چهر / باشکی که آغشته بودش بمهر
زبان برگشاد آنگه از روی صدق / بحرفی که خوردی دمش بوی صدق
که تا غایت از دولت شهریار / دلم بود خرم‌تر از نوبهار
ولیک این زمانم غمی واقع است / که می‌بایدم مرد و آن مانع است
غمم آنکه عمری جگر خورده‌ام / که غمها ز دلها بدر برده‌ام
رگ و ریشه بیست از پیچ و تاب / جهان گشته آباد و دشمن خراب

ز انصاف آفاق پر گشته است / نهال ستم بیخ برگشته است
ز شکر تو لبها در آسایش است / ز مهر تو دلها در آرایش است
چنین کرده ام گرچه خاطر نشان / که از تست این افت و مستشان
ولی جمله را این گمان رهزن است / که ضبط مراتب بسعی من است
باین درد جانکاه درمانده جان / که تا کی نگردد یقین این گمان
نخواهی میان گر با انصاف بست / مرا در بحد پشت خواهد شکست
خدا و خداوند نپسندد این / که زیر هم کند غم بهر سرزمین
باین حرف گردید چون تر زبان / ز دل بر کشید این دعا بر زبان
که دلها ز عدلت چنان شاد باد / که نارد کس از ابن عباد یاد
باین پایه اخلاص از حاضران / نیاید بشهنشاه جز شاعران
نکن ملازم بتخت ور شاعر است / بشعر ستایش اگر شاعر است
ز مرغان در دشت پر غلغل است / ولی از هزاران یکی بلبل است
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز / ز خورشید است رخشانی امتیاز
نگنجد درین بزم پیمانه کش / بنازم برندان خمخانه کش
سخن کو بست انتظام مهام / به بین کامل نطقش دهند انتظام
چو انشان به نطق از همه برتر است / که مردم تر آنکو سخنور تر است
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند / حوالت بانفاس شاعر کنند
شود تازه تر معنی آبروی / ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان بر جهان منت است / زبان شان کلید در حکمت است
نیابی ز بانی بصد جست و جو / که حقی از ایشان نهان شد بدو
نگشتی اگر کلک ایشان علم / نبودی کتابی جهان را رقم

۱۹۹

[illegible]

ازان نام نرگس بخاک سپاهان
نوشتند و شد زنده جاودان

که چون آب خواهند بهر دوات
نچکانند ازان خضر آب حیات

بجایی که انگشت بر در زنند
ببالند اگر تیغ ... بر زنند

ز بحری برایشان شود در نثار
که ریگش شود زهره را گوشوار

قوافل کشان مجمره روانند
ز شبگیریان سحر نوا اند

ز جوش خم سینه در غلغل اند
بافغان گل صبح را بلبل اند

دم صبحدم ورد دل شب زنند
ز خوی آب بر روی گوهر زنند

سپهر اند ازان ورد خود گفته اند
محیط اند ازان غوطه خود ...

نوازند افلاک آید برقص
گدازند خورشید لرزد ز نقص

گهی رزم تیغ و گهی بزم جام
گهی لطف صبح و گهی قهر شام

برایشان تجلی مظهر ز جهر
سما ... از کمین ارباب مهر

ز مهر باد دریا شد بشور
چو شور د شود زندگی تلخ و شور

فلک دشمنت نیست گر دوستند
ولی مغز کاهد چو دو پوستند

چو مغز از بر در استند پوست
علاجش نه دشمن تواند نه دوست

بدل شان کسی تخم مهری نکاشت
که صد خرمن کام دل بر نداشت

دلت ساز ازیشان محبت رقم
که نامت شود چون قلمشان علم

توان گشت ازایشان فلک مرتبت
شکیبا شو و باش وگران موهبت

ازیشان شود جاودان شادزی
خراب ار شود شهر آباد زی

بصیادی آورتند وی بدام
ز بلبل شنیدان شکیبر کلام

توان برد تلخی ز زهر ملال
بشیرین ادایان شکر مقال

خوش آن تا تسخیر ایشان کنند
فلک راز در گر شنیان ...

ز ابر عطا دُر بدریا دهند … ز بس پایه بر ثریا نهند
ز ناهید مطرب بایوان برند … دو پیکر پی زین یکران برند
فرستند از جلوه گرد راه … بدست صبا سرمه مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شهان … بآرایش پیش طاق جهان
ز شاعر همه غائبان حاضراند … خوش آنانکه خوش کرده شاعراند
سریکه شیرین و خسرو زند … ز دارای شروان و دیلو زند
نظامی و خسرو و بخضری علم … قلم را بر آورد خار از قدم
نوشتند از چشمه سار دوات … برات سکندر بر آب حیات
اگر سد اسکندر آهن بناست … ز بالست اشعار القبان بناست
بشروان شه ارزن خاقانی است … که نامش بدیوان خاقانی است
بمیدان همان رستم و گیو و طوس … ز جولان فکر سلح شور طوس
ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز … ثنا خوانش رومی و زنگی هنوز
ز فکر قوی مایه طبع ظهیر … قزل ارسلان را معین و ظهیر
بنجر داد از پرتو انوری … سر رایت سنجری انوری
بشد ثبت بر دا کر بو الفرح … از و بود مسعودیان را فرح
صواعد که بودند ز اهل کمال … کمالی دگر یافتند از کمال
ظهوری بناز و به بخت بلند … که از مدح برهان شه است ارجمند
ز نامش تر و تازه دایم زبان … ز کوسش پر آوازه دارم جهان
مرا هم ز خود گفت گو میرسد … ز خارم بگل رنگ و بو میرسد
گر از مادحان طرح گود سخن … بشاهان دهد طرح ممدوح من
چگویم توانم ز کم بیش برد … به برهان توانم سخن پیش برد

بدعوی سر دیگرم برتن است	غلام شهم خواجگی از من است
بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد	که خورشیدئی جام جمشید کرد
بده تا بگلگونهٔ گفتگو	شود شاهد دعویم سرخرو

کلمهٔ چند در اثبات دعوی گوید

مرا نیست خود با کسی دعوئی	گر انصاف دارم بکف فتوئی
ندارم گمان کس بانصاف خویش	بنازم بآیینهٔ صاف خویش
کدورت ندانسته راه دلم	صفا می تراود ز آب و گلم
سپهرم باقبال افتادگی	چو آیینه پرچشم از سادگی
بسوی ستم می خرامم خراب	ز تاب ستمگیری کبابم کباب
ز نه چرخ نه بستیم کرده زور	باندک نمک در من افتاد شور
کسی که نمو نیست نور سها	بخورشیدیش داده طبعم جلا
چو در باغ ذوق سخن بشگفم	ز رنگ تازه گل صد چمن بشگفم
ز برگ گلی غنچه خندی کنم	بتحسینش گلدسته بندی کنم
ندانسته عاجز کشی تیغ من	تری خشک گردیده در میغ من
ز نیز قلم هیچ کس نخجیده است	لبم حرف کم خود نسنجیده است
قلم بی حسابی نیفشرده ام	که خود را کم از هیچ نشمرده ام
درین ره باین خاکساری که نیست	بمن دعوی مدعی بهر چیست
چرا گشته شیرک بکینم چنین	نترسد که شیرم چو چشمم ببین
کجا شیر را آید آن حال پیش	که روباهش آید بچنگال خویش
چه پنهان نهم سر به بار خسان	که حرف سبک زاید انهم گران
هنوز آن قدر نیستم در وفاق	که بنیاد یاری نهم بر نفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس | خورد گر رگ غیرتم نیش کس
اسیر خودم دان گر آزاده‌ام | بنه بر سرم پا گر افتاده‌ام
سلامم کن و سجده از من طلب | گلی پیش من آر و گلشن طلب
مدارا چو بیجا تطاول کشد | برو عقل خط تذلل کشد
تحمل جدا و تذلل جدا است | کسی گر کند اشتباهی خطا است
ندانم چسان صبر بیجا کنند | چو غیرت ضعیف افتد اینها کنند
نه آید بنا ساز در ساختن | بکجبازی آزادی است کج باختن
اگر سنگ من بجنبد از همت | چگویم باو ماجرا آخر است
و گر کین پا تکارش افکنده است | همی بایدش مرد تا زنده است
معاند که رشک منش کرده لال | ندارد بجز طعن طول مقال
مرا خود ازین طعن دل بیغم است | که سنجیده هرچند گوئی کم است
چه خصمی کنم خصم او قهر او است | ادا های شیرین من همره او است
میرسن ز جلا و نقش پیش بهستر و تیز | که گه دیده در غورگیها مویز
نگیرای چند بیشه دنبال من | قیاسی کن از قال من حال من
چه حاصل بنفی من از پیچ و تاب | نریزند بر شعله از روغن آب
میسر نمیگردد این آرزو | که شوید حسن از رخ خوب رو
بلندت کسی کرده گر عیب شهد | برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه هشیار هم پیشه باش | باندیشه در نفی اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک | چه غواصی آید ز غور تنک
نگه دی بسنگ نکته سنجی بلاست | اگر دخل بیجاست خجلت سحاست
ندارد چه برگ و بری نخل تو | تمیزت شود خرج از دخل تو

۲۰۳

اگر از پی دخل بیجا روی | دری پرده اما تو رسوا شوی
وهمی نکته سنجی بسامان کنی | که انصاف شاتین میزان کنی
بفرض ار تونگر فروشد خذف | درشن خوانی و در گردون صدف
خشتن جامه گر اطلس آورد پیش | بتعریف شال از تو خورده است این
جبین تو خوی کرده نهان تو | چه دستی بر آورده دستان تو
مباش اینچنین کرم افسرده کی | مجوز زنده جانی بدل مرده کی
برون بر عداوت زآب و گلت | که راحت در آید بمغز دلت
گرفتم عداوت رساند جمن | نماید خنک کرد ماند جمن
اگر دهر از هر در ساغر است | بکام محبت خوشی شکر است
دل از پرتو مهر آیینه است | بر انگیخته زنگ آن کینه است
بسر در زبیبائی بخت نگون | که گرفته دوستداری سکون
به نرخ و انشان جوشن خویش | بهم از زعفرانی بناگوش خویش
کشادی بابروی ناسازده | بسان عقرب گره بازده
زهی کج سنجی که ابروی تست | در عقده سنگ ترازوی تست
یکی از ملنگان پایین کیست | کسی از درشتان پایین زنیست
چه طرحی دلیت در تصور فکند | که تصدیق را در تنفر فکند
دماغی بیالا عبث برده | چه جوئی ز خود آنچه نشنیده
عبث بال کوپال برمی کشی | غباری بگردون چه سر میکشی
ندارد کس این خود پسندی پسند | کم از کاهی از زعم کوهیت چند
دهان تنک کوشرکن از شست وشو | چه خواهی به پاکان کنی گفتگوی
نشاید بهر نامه نامی شدن | سپهر نظم نتوان نظامی شدن

خیالات ارباب فن نازک است ... مدار پرده خود سخن نازک است

سخنهای عریان لباسی خوش است ... اگر خویش را می شناسی خوش است

گرت معنی بست دعوی مکن ... بگذر ز رگ گردن افعی مکن

کسی کز تو باشد فزون اندکی ... صد دشدان وگرنه نباشی یکی

مگو فرق کم را چه مانع کم است ... که بسیار در غیرت این کم است

بود بی بها هر سد در بها ... که گنجی ز دانگی خورد نقص بها

تفاوت بهر جا که ره نفتاد ... نه از یک کم است و ده از صد زیاد

گریدان که نامرد ره برده اند ... بیک گام صد ساله ره برده اند

ز انکار کن جز این کار نیست ... صد انصاف مرد یک انکار نیست

زبان تو کوراست ازان بیگاه ... نیاید سوی حرف انصاف راه

زبانت درازو سخن قاصر است ... ز تعریف خشکت تری ظاهر است

اگر مصرعه گاهی آید بکار ... بتحسین سخن نیز یک نسخه وار

اگر شاعری نسخه [illegible] ... اگر هر خوشی قطره سا نیست

به تعریف و تحسین لبی وا مکن ... ندارد اگر این نفس وا مکن

در اثبات بی ذوقی خود مکوش ... بصد شعله یکبار لختی بجوش

زبانت که در خرمنت شعله است ... به تحسین بخیل است بی سفله است

به تحسین نباشد اگر گرم گوش ... فتد در زبان ذوق خواندن خموش

به تحسین شود گفته کس عزیز ... ولیکن به تحسین اهل تمیز

سخن شاد ز تحسین تست ... جهادیست است انکه تمکین تست

قبول جهانی بچشمت رد است ... به بین نیک بهر که اینها بد است

بمو یا د چشمی بمرگ نظر ... که بینند سخن گهر در گهر

زهی بی‌مروت که بر خوان کام | خورد شهد و لذت بدزدد ز کام
اگر گو سیاهست کام دگر | که شکر ز حنظل خوری تلخ‌تر
مزن دامن نفی من بر میان | که من بر کنارم سخن در میان
به رنگی نشد گفته‌ام شوخ و شنگ | که حساد ننهند گوشی به رنگ
ز رشک است زخمم که کاری بنال | به رحمم چو سوفیش داری بنال
چه شد گر برون نیستی غرق خون | خلیده است در ریش نیش از درون
ولی آگه از هر چه ما هست آگه است | ز تیر هدف آگه است آگه است
ز دیدن چو می بایدت سوختن | به از خیره کامم بر دوختن
چو مینای می مست قلقل مبار | چه دانی که گل چیست بلبل مبار
قبولی نداری زر [illegible] | خوشا تلخ افغان بر شیرین شکر
ز بار جواهر سراپات [illegible] | کلامم ترجمه ندارد [illegible]
میوش اطلس و خز تلاشی دگر | ولی شعر خواهد قماشی دگر
ز رشک چه سازی لباب لبت | که پاسی که توان گشت شیرین سخن
مبوس کی توان بخت از بس خام | گر بیست این فسونهای خام
بکلک دوات چه نازید | که تیرتی به تاریکی [illegible]
در اندیشه چون تارگی کم نهی | چه حاصل که اوراق در هم نهی
ز شعری بده بیجا رقم | که گر دید بر احوال کاغذ قلم
ز کلکت دل صفحه گردید ریش | معانی در الفاظ از ره خورده نیش
رقم پایمال دریدن مکن | بگفتن عذاب شنیدن مکن
سیاهی به بخت رقم بر مگیر | ز جهل مرکب قلم بر مگیر
بهر مجلس از بحث بیجای تو | عرق ریزه خلقی ز بالای تو

۲۰۶

مخوان این چنین گرم آن شعر سرد | که رفت از برودت حرارت بگرد
ز پستی است چون گفته ات بی پسند | بلندش چو خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانش بکش | مگو از حلاوت دهانی بچش
گر این گفته می بود از دیگری | بر آن ناموزونی بود بد گوهری
دو مصرع به یک وزن سنجیده ای | بموزونیش سر بعالم نهی
سخن در ترازوی دعوی نیست | که موزونی لفظ و معنی یکیست
... بعرض ظرافت و نیست | بسنجش عرض هیئت موزونیت
ازان شعر در دفتر ... بسیست | که موزونی بموزونی دیگر است
چراغ تو کم شعله تر از شرر | تو با مشعل طور از طعنه در
نهال تو جوید نظر از گیاه | تو گیری بشمشادیش در نگاه
ندارد چنین احولی روزگار | که بیند یکی خویش را صد هزار
دمت بر زمین و زمان حمله باف | بطول گزاف و به پهنای لاف
چه عیب است در مجمع اهل راز | سخن های کوته زبانان دراز
کند گوشها نیش حرف نگاه | زبانست زبانست یا کفچه مار
نه تنها تو داری بکف نیشتر | چنین اند خلق جهان بیشتر
بآزار دل دم ز راحت زنند | بهم نیش نیشتر راحت زنند
بجهل افتخار دگر کرده اند | که اثبات عیب هنر کرده اند
همه در کمین اند صیاد وار | چو دانند عیبی کنند آشکار
همه سر دها بار دوش و کمر | که پوشند بینند هر جا هنر
بگلشن ز بس طعنه خار و خس | به تحسین گل تشنه شان نفس
در اشعار پیشینیان کرده روی | بجمع دواوین پراگنده گوی

۲۰۷

از ایشان اگر گفته‌ای شود / قبولش یکی در نظر صد شود

سخن گستران زان ز تشریف شان / شود شعر نیکی ز تعریف شان

بجد اند در خلطه با شاعران / خوشا شعر فهمان خوشا شاعران

در آیند چون بی اصولان بقص / اگر مطرب آهنگ نبود چه نقص

گران چون کنند استماع نغم / بزیری توان کرد تحویل بم

چو اعمی شود حسن را مشتری / نهد دیو دکان ناز پری

چه جوهر شناسی کند بی شعور / برد تاب الماس آب بلور

کسی چون برد با طبیبی بسر / که بر پا طلا کرده داروی سر

دران مجلسه مشاطگان را چه حال / که جویند کوران بکف خط و خال

چه رونق سخن را دران انجمن / که حاضر نباشند اهل سخن

بگردون در افتاد معنی بجاه / چو بر گوششان بیگانه افکند راه

شود پرده صبر و طاقت تنگ / چو معنی گرانست و تحسین سبک

ولی هست مشکلتر این ماجرا / که تحسین کنند و نباشد بجا

ز تحسین بیجا چو گشتی خجل / بخواندن دگر چون رود دود دل

خوشش آن نکته پرداز صاحب ادا / که جا کرده در دل بدخل بجا

نیوشنده عیش موزون نکرد / که ممنون نگردید و ممنون نکرد

گر از شعله شعر می شد شرار / نگردد یکی گرم ذوق از هزار

فسردن نمی سازد آشفته‌ام / که بهر خود و چون خودی گفته‌ام

نه از هر اسیریست طوق سخن / برای سه چار است ذوق سخن

نمی یابم از ذوق کس داد خود / سماعی میسر شود لفظ یاد خود

جدل تا بکی بعد ازینم بران / که گیرم زبان یاد ز اهل زبان

بنوعی دگر کار گیرم ز هوش | که در مجلس کور چشم است گوش
گشایند چون لب خموشی بجاست | که در بحث کج شان زبان بسته راست
بر ایشان در خلطه نتوان ببست | ز خود لحظه دور باید نشست
ز بیم پشنگان خود چه گوید کسی | ندارند ز ایشان چه جوید کسی
ز دم شان فسرده ست بازار شعر | نگر سفره بشنند طومار شعر
بمداحی فرقه مفتخر | که گردد از ایشان هجی منتشر
قلم شان سیه مار جان رقم | چه می شد که میشد بنانشان قلم
سخن گر ز سقم نفس شان مریض | که از فطرت پست شان در حضیض
سخن داشت در پیچ بحث این قران | که بیند وبائی در آخر زمان
زده بر پاکرو در تیری برده اند | نمی در سخن لیک نسپرده اند
چو نخل سخن تر ببار آورند | دران لفظ آبی بکار آورند
چنان خشکی از طبع شان چیده هم | که چون گرد باشد نفس شان بهم
سخن شان ز خاشاک خس خشک تر | خرامان گل تازه گوشی بسر
باین نقص صاحب کمالی کنند | بروباه بازی غزالی کنند
حجاب ادب بر کران افگنند | بنخچیر و غزل در میان افگنند
دریغا که خالیست شهر و دیار | ز صاحب تمیزان ذی اقتدار
ندانسته اند اینکه انصاف چیست | دل روشن و سینه صاف چیست
ز اصلاح اگر دم زند ملتمس | بدقت بگردند بر پیش و پس
کی عیبی کجا در نظر آورند | گران بر سرش خشت آورند
چرائی ز انصاف دوران چرا | چرائی بصد دیده گودان چرا
خدا این نمک وا دهیجاست شور | نه تخمیش شما من گرفتم بزور

چو خوش باشما بر نیاید سخن ... بر نجید از و چیست تقصیر من

کهی این نهان هم کنند آشکار ... که شد شاعری بهر ما عیب و عار

نمایند باری باهل هنر ... جز این شعر ناقص کمالی دگر

چنین داد بخت نکوشان فریب ... که سطح فراز است قعر نشیب

چه ازین شریکان کس آید بجا ... شریک اند اما شریک زیان

فراوان درین کارگه کار گیر ... یکی ابره باشد یکی آستر

بیالای آلودگی آهنست ... که زیباست زیبا و زشت است زشت

سر نافه بکشای پیش صبا ... کند مغز پیر و جوان عطرسا

اگر چون زر آهن شود دستکار ... سر انگشت اعمی نماید عیار

بروی ترش طفل شیرین ادا ... کند شد که و شیر از هم جدا

مکن شکوهٔ امتیاز زمان ... که هرگز نداند چنین از چنان

بدستش خوش آیینه روشن است ... درو هر بد و نیک عکس افگن است

حدیثی که رنگین بگوش آیدش ... بصد رنگ هر جای بنشاندش

ازو حرف سحبان بهر محفل است ... هم او ناقل قصهٔ باقل است

کشد بر تو خطی اگر باطلی ... ولیکن مزایی است گر قابلی

بچشم بصیرت تمیزش نه بین ... که آن کرد با حاسد و با من این

سخن فرق خصم بیامی کشد ... حسود من از من چها می کشد

چنان شعلهٔ طبعم افروخته است ... که هر حال حاسد دلم سوخته است

بآن دستگاهم ز جاه سخن ... که باید شهان را گدائی چو من

اگر گشته گنجم نثار هنر ... نمی آیم از عهدهٔ آن بدر

باین تازگی طبع من داده سان ... نیازم کشد ناز خوبان هنر

اگر خود دستایم ضرورست اینا ‌ ‌ ‌ ضرورست آری ظهورست این

ضرورست پاس علو سخن ‌ ‌ ‌ تا خبر گردون تقدم زمین

شوم طعنهٔ عالمی را هدف ‌ ‌ ‌ اگر در فروشم به نرخ خزف

بحکم سخن مسکنم این و آن ‌ ‌ ‌ همه اوست من نیستم در میان

چو فرمایدم پیش تر میدوم ‌ ‌ ‌ گرم گویدم پیش شو می شوم

بایوان اعیان اگر خواندم ‌ ‌ ‌ نشینم بهر جا که بنشاندم

گرفت است دستم بلندم بلند ‌ ‌ ‌ بر افشانده پر دین سپند گزند

ز لاف اگر مدعی عیب جوست ‌ ‌ ‌ سخن گفته اینها جوابش بر اوست

عبث خرده بیجان کمین کرده اند ‌ ‌ ‌ بزرگان ما اینچنین کرده اند

ردیفیم ما کار ما پیرویست ‌ ‌ ‌ سؤالات شان در قوافی رویست

از ایشان بشمعی بر افروختن ‌ ‌ ‌ ز ما جان به پروانگی سوختن

بقانون خسرو شدند زرگ چنگ شان ‌ ‌ ‌ سحر صلح دارد دل جنگ شان

اگر مدح اگر ذم بجا کرده اند ‌ ‌ ‌ خطا کوی گوید خطا کرده اند

سحر روشن از پرتو روشنان ‌ ‌ ‌ جز استاد کم بوده شاگردشان

چنان گل بچیدند زین بوستان ‌ ‌ ‌ که بی بهره کی ماند دوستان

درو کردند این کشته چندین ‌ ‌ ‌ که هر گوشهٔ خرمن شد خوشه چین

از ایشان بمنزل رسد توسنم ‌ ‌ ‌ که هم توشه بخشند و هم راه بر

کمربسته میشد درست و چنین ‌ ‌ ‌ که خاک قدم شان کنم آبرو

سرافرازم از سجده کاری کنم ‌ ‌ ‌ کله دارم از کفش داری کنم

نه این ترکتازیم از ما سبقت ‌ ‌ ‌ سخن تا چه جولان کند شاعرست

ز لافم اگر قطره جیحون شده است ‌ ‌ ‌ بپیوندم پل عذر قانون شده است

۲۱۱

ز تقلید هم میرسد که بآن
که ما و منی میبرد بر زبان

ببخشند دانسته این میکنم
که خود را چنان و چنین میکنم

ازین گفتگو طبعم آشفته است
دلم گشته غافل لبم گفته است

که از شاعری کرده ام قیل و قال
تر از خوی کنم جبهه انفعال

بوصف رسائی کلامم سزاست
غلط نیست در نارسائی رساست

نباید گران بر دلی این گزاف
سبک سنگ افتاده میزان لاف

شوم گاه خورشید و گاهی سها
گهی در ظهورم گهی در خفا

گهی همعنانم گهی در عنان
گهی آسمانم گهی آستان

صعود آنچنان و هبوط اینچنین
اگر راست پرسی نه آن و نه این

زیبنده نمان کرده اند هم کسم
نیم واپس از پی روان این نسیم

نباشم اگر خوب بد نیستم
قبول است اینهم که دربسته ام

نه نجم کلم که نخواست مخزن
ولیکن کرم خار بوالی بدان

نه نزدیک نزدیک نه از دور دور
نگهدار میزان خیر الامور

نهادم عنان نه انکار خود می کنم
سخن هم بمقدار خود می کنم

پر و بال بازی نه پرورده ام
اگر باشم هم باشکی کرده ام

کجا همسر شیر زوران شوم
همان شیرم از شیر موران شوم

ز پیر و جوان دارم این التماس
که پوشیدن عیب دارند پاس

به بینند اگر معنی سینه ریش
بمرهم نوازند از لطف خویش

همه یاری و آشنائی شوند
شکست مرا مومیائی شوند

اگر درج بی لفظی نه بینند
بمعنی کنند سهو لیالئی در

شوند از کوتاهی دیده باز
سنان زبان شان نگردد دراز

نباشد اگر روشنی در بیان
ز خاطر فشانند پرتو بران

ز خامی است این آرزو در زبور
که از خامیم بر نیارند جوش

نیند آنچنان دوستان وفاق
کز ایشان جفائی رود در نفاق

بایشان چه دور است سودای من
که گردند دلال کالای من

ولیکن ازین هیچ اندیشه نیست
نیم زرگر و زرگری پیشه نیست

بلی روزگار این تقاضا کند
که رسوا شود هر که رسوا کند

نجوشم که خام است جوشش همه
ز دم دست در عیب پوشش همه

تنگ دلی دارم و جاه هم
خدایم نظر کرده و شاه هم

ز رنگین کلامان رود گر سخن
برنگی شود برده هم نام من

ز من شور معنی چنان دید تاب
که شبها کنم بر نمک چشم خواب

شب از خواب مژگان من جفت نیست
بمعنی نظر باختن مفت نیست

کشند در دل شب دلم آه صبح
که هست از گدایان درگاه صبح

بدریوزه حاجت روا نیم نیست
بنازم که بخت گدائیم نیست

در اقسام شعرم سخن میرسد
سخن حصه من بمن میرسد

دبیر فلک میشود کاتبم
ز فیض سحر میرسد راتبم

در صفت صبح

درین گلشن از جویبار سحر
نم فیض جاریست بر خشک و تر

دم صبح کم از دم پیر نیست
ارادت که در فیض تقصیر نیست

دم صبح چون میشود گوهر تاب
علم میکشد خنجر آفتاب

شود تازه روشندلی بهره مند
چو خورشید دم بر دم صبح بند

بهر روشندلی مهر از و شد علم
مباد از سر ما سایه صبح کم

ز تر دستی ساقیان صبوح
گل تازگی رسته از فرق صبح

ببوی گل صبح عطار باش
نفس پیچد افلاک را در قفس
مسیحادمی آنچنان میکند
گریبانش را گشته خورگوی زر
که دید این چنین لعبت دلفرو
کنند در گریبان گل اختران
شد از مهر شد مایه در سینه اش
باستادوی خلق کش شب نهاد
زتاب اردون تابه گردد جگر
کسی کاخترش سخیه زنده است
بکش رخت بیداری از کوی خواب
شود شسته از سینه خاص عالم
سحر بشگفاند باین آب و تاب
سخن سنجد صبا جز ببوی سحر
از دور در چمن یاسمن بشگفد
ظهوری سراپا سخن گشته
چنان زاید از کلک سخن میچکد
زطبعت سخن گشته نازک چنان
خیالت گر از روح نازکتر است
رضا جوی خاطر شاد کن
زفکر تو شد طول عرض سخن

وزان صاحب بخت بیدار باش
گه از صبحدم هم بیدار تر نفس
که دل مرده را زنده جان میکند
گر ازشاه پر آن دارد این زیب و فر
که از زرنگذارش غبار است زر
که ریزد بپای سر سروران
که خورشید شد مهر گنجینه اش
که روشن کنند از بیاض سواد
نفس گر بچینند بوای سحر
ببوی نسیم سحر زنده است
بشوی از زلال سحر روی آب
سحر کلفت جسم عالم
بباد نفس زنبق آفتاب
سخن زد چمن جبر بوی سحر
وزد در دهن یاسمن بشگفد
خس و خار بودی سخن گشته
کزان تازگی بر سمن میچکد
که بی طبع نازک نیاید گران
از آن طبع ممدوح نازکتر است
سخن گر دراز است کوتاه کن
بکنجی نشین چند عرض سخن

۲۱۴۰

بعنوان نویسی بسان نامه‌ها | ز فرسوده پای رهان خامه را
ز دل معنی لفظ انجام کش | بختم سخن کوس پایان کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آبروی | بده یک سبوی باین خاک کوی
که لب بر گشایم به بند زبان | ز آغاز و انجام این داستان

در خاتمهٔ کتاب

بسا تنگ خاطر که در کنج غم | نهد سالها غصه بر روی هم
که ناگه به پیش دری وا شود | بیکبار غمهای خاطر رها شود
ق خوشا جان شاد آب آن تشنه لب | که چون از تف تاب بشتافت طلب
فتد مغز در استخوانش بجوش | کند کوثری از کف خضر نوش
ق توان رشک دارد بران ناتوان | که چون آورد لب به بار جان
گل بسط چیند کف قبض او | به تشخیص عیسی رسد نبض او
به تمثیل حال خودم نکته سنج | که چون پای بختم فرو شد بگنج
بچندی ازین پیش کاندر قلم | شد آخر ز ساقی و ساغر رقم
نگاهی ز حاسد گرفتم بوام | سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیده اعتبار | محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لائق افسر سروران | سزاوار تاج بلند اختران
ازو کیسه پرداز هر مشتری | گران قیمتی و سبک گوهری
ز دم قرعه کین گوهر شاهوار | بدست شناسا که سازم نثار
ق درین آرزو آشکار و نهان | بسنج شمان سر جهان
بگوش سخن شد دوال آشنا | بنام کسی برنیامد صدا
عجب بود دل در شنا گستری | ولی طبع شد زار از یاوری

۲۱۵

بمدحت چو دل راه انشا گرفت
شدم نالی از انتظار قلم
زنم حرف و ترکیب نگر بخشند
فرو رفت بخت بر برگ بهار نفوس
تفکر سرم در گریبان کشید
که این در که تابید بر مشتری
نگاری که بی او حرام است زینت
درین حالم آمد بگوش این مقال
ز رخشائی اختر بخت او
به بختی است کافتاده در پیچ و تاب
شود تحفه مجلس سروری
ولی وا از این کار صبری بکاب
چو از غیب شد گوش زد این نوید
دل از محنت و غم کناری گرفت
ولی حیف طاقت نمی شد رفو
ز ده سال افزون بسر گذشت
ز سهنا شبی دل در آمد بشور
به مشتی سرشک نیازی چکید
علم شد نبوری دگر آفتاب
ز بس نغمه بلبل تهنیت
در آن پای و در سینه گشت پیش

ق

سخن باز کام و زبان اگرفت
سری بر نکرد از شگاف قلم
بهم لفظ و معنی نیا میختند
نشد دسته این گل تار نفس
تحیر لبم زیر دندان گزید
ندارد چرا طالع از مشتری
ظهورش به ستر خفا بهر چیست
که فرخنده بخت است نیجا منال
نشد فرق خورشید و تخت او
ز سر مصر عشق طالع شد کتاب
که نازد بخاک رهش هر سری
بر و شادمی بال در انتظار
بغمخواری خاطر آمد امید
دران بیقراری قراری گرفت
که کی بشگفد این گل آرزو
گذشت و دل از نیت جود گشت
برو باده شوق آورد زور
ز پیشش گل صبح دولت دمید
ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب
جهان شد پر از غلغل تهنیت
همه نام بر هان شه آمد بگوش

شنیدم از این نام چون یافت کام | ز دل جوش زد فکرهای تمام
خموشی ز دل رخت بیرون فشاند | سخن در زبان سر بگردون رساند
در فیض شد باز بر روی طبع | باعجاز برخاست جادوی طبع
لبان در ثنای شه جم حشم | ز طول قلم داد عرض قسم
کشیدم ورقهای پیشینه پیش | شدم طوطی و دیدم آئینه پیش
دم از سینه صبح پرنور زدم | بر آن کهنه زر سکه نو زدم
چو آن کهنه با تازه پیوند شد | زبانها ز تحسین برومند شد
نگوشته نقدت کهن ناروا است | که نرخ زر کهنه دائم نواست
نوی از شناسا و برده بر کهنگی | که فیروزه نو گشته در کهنگی
اگر کهنگی زان ببالد مل است | وگر تازگی زین نیابد گل است
غم کهنه اهل کین تازه است | که گویند آن کهنه این تازه است
بهائی است هر در که من سفته ام | اگر تازه گر کهنه من گفته ام
نه آن صفحه کردم ز کلکم نگار | که خطی بآن در کشد روزگار
بانگشت حرفی نویسم بر آب | ز طوفان عمان نگردد خراب
ز نم زخمه بر تار خنیاگری | کشم رقص ناهید از مشتری
هزار [illegible] است کالای بازار من | ز کان کیسه خواهد خریدار من
بملک سخن در جهان خیال | بر آن باغبان باغبانی حلال
که چون میوه باغ این کاخ چید | بفکر بلند از سر شاخ چید
بنازد بآن باغبان روزگار | که با گلبنش عشق ورزد بهار
به بستان موزونی قد شاه | ببالای طوطی رسانم گیاه
دمانیده طبعم بحرف چمن | به لفظ خشک معنی نسترن

اگر کرده ام دسته بار وقار | بنالید گاو زمین زیر بار
چو آیم به بنای آستان | مصالح کنم رفعت آسمان
ز خصمان چنان داد نفرین دهم | که هم خصم را لب به آمین دهم
گر از عزم رخش به میدان آورم | دو صد صرصرش در عنان آورم
وگر ریزم از جود و بخشش رقم | تراود همه بحر و کان از قلم
نویسم چو تعویذ بازوی صبر | زند پنجه با شوق نیروی صبر
بآن حرف عشق آورم در میان | تماشاکنان حسن چون شد بران
اگر کرده ام عرض حال نیاز | لب زخم در گریه پیچید ناز
جهانی ست این نامهٔ نامدار | درو هر طرف صنع حق آشکار
سوارش بنام است و صیدش بدام | شکارش بجام است و نقلش بکام
در ایوان بزمش ظهوری بکار | بمیدان رزمش ظفر با سوار
ز روی بتان لاله گلشنش | ز خورشید و مه دانهٔ خرمنش
درخشان هلالش بآن آب و تاب | که ناخن زند در دل آفتاب
صحائف ز بداهی شهریار | برخشانی نیر اشتهار
چو دریا شمر هر طرف صد شمیم | برآرد اگر موج آب گهر
ز بس لفظ هر سنبلستان خط | باقلیم معنی روان کرده شط
ق
کند معنی خارش از پا دراز | نهد لفظ گل در کنارش نیاز
بآبش عذار طراوت بشوی | گل و یاسمن دسته بند و ببوی
گذاری بمیخانه و دست شو | نگاهی بساقی و از دست شو
سفر میکنی لامکان منزل است | بنجم میروی آسمان محمل است
درو مسجد و دیر در کار نیست | رخ سبحه و تار زنار نیست

ز معنی چنان لفظ پر کرده ظرف | که ترسم خورد جوشش سیل پای حرف
حریفانی که باشد معنی قماشش | شود مست سرجوشی خم خویشش
چنان حفظ معنیش خوانا فتاد | که هر کور فهم است روشن سواد
درین سادگی نقش را داده رنگ | معانی فراخ است و الفاظ تنگ
بهر جا که لفظم از آن خاکپاست | دو صد معنی آب حیوان فداست
ز بزم تو بزمی فرو چیده ام | چنان هرچه باید درو چیده ام
که تا حشر از دولت شیخ و شاب | گل و لاله دارند و نقل و شراب
نه آن سرو رسته درین تازه باغ | که قمری نباشد چه بلبل چه زاغ
ندانی گلی را اگر شبنمی | نمایم ز هر برگ صد [illegible]ی
بیاید نکو نقشی ار در نظر | بگو تا ببالم ز عرض هنر
ز شیرین ادائیست شیرین دلت | نسازد شکر از نمک غافلت
عروسی چنین چشم لیل و نهار | ندیده است در حجله روزگار
لبش باد پیش تو در خاکبوس | که مشاطه خاطرست این عروس
گل تر کجا دارد این تازگی | که با او زند حرف هم غازگی
ملاحت بگسترد از خوان خویش | نمک تازه کردند دلهای ریش
صبا گفت حرفی ز پیراهنش | گل آویخت چون خار در دامنش
کند تازگی طرح اگر بر چمن | شود خوش شناور در آب سمن
کند نافه بندی چو در چین موی | نهد مشک را کمتر از خاک کوی
صبا گر ختن نافه برهم کشد | اگر شانه در زلف درهم کشد
مخوان زلف دام مناسب این | مگو خال تخم سویداست این
ز شیرینیش گر اشارت زند | شکرهای عالم بغارت کند

۲۱۹

کشد زهره از گوش بی اختیار | بشاباشش قاصیت گوشوار
از آن نیست خر تیزبین بهره یاب | که هر عارضش گشته دقت انتخاب
مصون نیست فضلش ز طعن فضول | خدا بخشدش از تو بخت قبول
قبولی کز و طعن بار د شود | نگاهی که حسنش یکی صد شود
دو عالم کجا در نظر آیدش | ولی یک نظر از تو می بایدش
گر از مهر و مه رونما خواستست | ببیندش نسخه کجا خواستست
بشهر که بردارد از رخ نقاب | نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران باین نسخه دارند کار | گر این نسخه برداشت روی نگار
اگر عشق بازی ز اهل فن است | بهر صفحه صد حور چشمک زن است
از آن شور در شهد و شکر فتاد | که نوباوهٔ پخته کمتر فتد
نهالیست فردوس سایه اش | سر عرش بر مقدم پایه اش
چراغیست کز جلوهٔ نور باش | بر انجم زند حمله دورباش
ز کیفیتش سینهٔ اهل هوش | چو خم گاه طغیان می است جوش
ز کمیتش در فضای شمار | بهر رکن عالم صف آرا هزار
بمیزان قدرش نیابان دل | شمارش چهار است و دفترش چهار
ق ازین پیش کلک معانی نگار | بآن گنبدی از سپندی روزگار
براهیم گهی صفحه می نگاشت | که هر مصرع امید مصرع نداشت
ق کنون گشته طبعم روان آنچنان | که گر نی بفرمان والا نشان
فرو چیدی مجلس اختصار | شود تر نشستی چهل زین چهار
چهار الف الفاظ [illegible] شان | بچهر می افزود پانصد بران
معانی بهر الفاظشان داده ام | سخن را بمقدارشان داده ام

برآنم که نام ترا در جهان ‌‌ نشانم به تخت زبان جهان

به نازی اگر عرض سیدامش ‌‌ به ارض حرم میفرستادمش

چو با فرقهٔ دیگر افتاد کار ‌‌ بآویزم از درگه شهریار

ز رویت سخن را چه زینت که نیست ‌‌ ز تو بر ظهوری چه منت که نیست

نخست اینکه از سجدهٔ این جناب ‌‌ که بالیده در سایه‌اش آفتاب

ز لطف تو نقش جبینم نشست ‌‌ فلک زیر دست تعلیم نشست

دگر منت این کز تو این یادگار ‌‌ ز من ماند بر صفحهٔ روزگار

بدر باشی آن لعل نگین کلام ‌‌ باتمام این نامه کردم تمام

وگرنه کیم آن نفس مانده بود ‌‌ که در غوص غوریتی توانم نمود

باقبالت از بحر فکر و خیال ‌‌ برآورده‌ام لجه لجه لآل

نباشد ز شاهان اگر گفتگوی ‌‌ دهد فکرهای کسادانه روی

حکایت چو از انجم و اختر است ‌‌ سخن را درخشانی دیگر است

زبان قلم گشته تیغ دودم ‌‌ که گردید در وصف تیغت علم

ز یوسف اگر بودی این گفتگوی ‌‌ با این نازنینی نمیداد روی

به روی تو شمعی که دارم نگاه ‌‌ برآرم چو پروانه دود از نگاه

به بلبل دهم گر ز جام تو مل ‌‌ فرود آید از مستی عشق گل

ز دولت از حق بهادر است ‌‌ که شیرین‌زبانی ز فرهاد نیست

نه مخصوص خود دانم این التفات ‌‌ شریک‌اند با من درین کائنات

دهد ابر را بحر قسمت نمی ‌‌ کزو سبز گردند از و عالمی

کند سعی خورشید در کارکان ‌‌ که بر خلق گردد جواهرفشان

ز بیع نمیند تو کالای من ‌‌ گهر ریخت بر من بهای لای من

۲۲۱

چنین بود در دل که این عقد دُر / که دُرج دهن باز و گشته پُر
کنم تحفه در بگذرم از بها / که کم بود در قیمتش گنجها
شهنشاه جهان گر در جود / که بیش از بهایش به پیمانه داد
خوشا جوهر بخت آن جوهری / که در یاد دلش آشنو شد پری
شه غزنوی گرچه تقصیر کرد / تلافی خدیو جهانگیر کرد
ازان صرفه کاری شد این سود او / که مذموم شد نام محمود او
بود ختم بر شهریار دکن / جواهر فشانی بر اهل سخن
چنین گر دهد دایه شاعران / بشعری رسد پایه شاعران
ز بس بخل فردوسی آزرده خجل / ز بس جود من گشته ام منفعل
ستمگر به چرخ گردان ببین / که استاد آن گرد شاگرد این
دریغا کجا رفت آن نکته بین / که تا بنگرش بر سر شهد تاج زر
لب عیب جویان شه بسته باد / نگویند کافزون ز اندازه داد
نمی آید از ابر اکرام شاه / که در ریزش انداز و اندازه گاه
خدایا باعداد ارباب جود / که مفتوح زین شه کن ابواب جود
ز صیتش جهان را پر آوازه دار / بمهرش دل خلق را تازه دار
چو اولی است ختم سخن بر دعا / سرایم غزل گونه در دعا

غزل متضمن دعا

ز غم ناله دشمنت زار باد / وزان ناله تا تیر بیزار باد
ز پست و بلند جهان حاسدت / برآید گر از چاه بر دار باد
شود در بست تا کار گلشن خصم / بعد و دشش از سرش دشنه خار باد
ازان قار آهی که بدخواه تست / نگاهی بد و دشش شب تار باد

[illegible]

شکست هیبت تو خون عدو — غراب اجل از رد منقار باد
ز تیغ تو در سینه سرکشان — نفس اژدر الامان خوار باد
ز عنف زبان گشته دلها خراب — مدار ای عهد تو معمار باد
ز غیب اختر طالعت را نجیب — سعادت هزار آسمان دار باد
خوشا چشم شوخ خیز عدو — دلش غیرت کان زنگار باد
بعقرب نهادی مثل گشت خصم — ز رگهاش تنش کیسه مار باد
ز تاثیر رفق تو در طبع دهر — تعدی میدان مهجار باد
بدیوان عدلت فلک حاضرست — ز بیداد سابق در انکار باد
ز بس بخشش ست در کمین گاه جود — طمع فارغ از پاس انهار باد
گفت ز بخت خم در ایاغ سخا — زبان طلب مست سرشار باد
درین پله کالنعام و اکرام تست — توان گفت مبلغ مقدار باد
پی پیشکاری درین پیشگاه — ز خردان سپهر کلان کار باد
ز بار وقار گران سنگ تو — زمین سای زانوی کهسار باد
بصد دیده بخت تو تا روز حشر — چو عاشق شب وعده بیدار باد
می بی خمار ولای تو را — خم از سینه مست هشیار باد
دعای بر آینده گان میکنم — بمهر تو دل‌شان گرفتار باد
بتی کش نباشد اگر مهر تو — ز تسبیح اش تار زنار باد
ز تیغ کردت چو گردم غبار — نسیمی ز کویت هوادار باد
ملاحت ز شور شکر خند تو — نمک پاش دلهای افگار باد
زد غنت که سرمایه راحت است — متاع جگر گرم بازار باد
ز مژگان نگه خار در پا شکست — ز روی تو در سینه گلزار باد

۴۲۳

[illegible]

بازین سایه خورشید در کوی تست	پی سایه در پای دیوار باد
ز افسانه ننگ و بویت سخن	سمن پیکر و لاله رخسار باد
بمدح تو بر صفحهٔ روزگار	مضامین کمیاب بسیار باد
ظهوری ز حد می برد گفتگوی	صوفی ق با تمام گفتار باد
بیا ساقی ای تاریخ شیرین بیان	ملتجا لبم مهر نه بر دهان
که کرد و بحرفت نسخها تمام	چو در آخر نامه از و السلام

تمت

سرخوشان بادهٔ سخن را نویدی و مدهوشان نوای معنی را نشیدی که درین ایام بهار فرجام منشی نگر انشاء انشای محمدت در سرست و دبیر خامهٔ تحریر کیفیت در رود بیخودانه پی سپر سبحان الله چه انباشته سرطرف در دکان اشتیاق بصفای مصاف جدید اشعار ساقی نامه که بنام ملا ظهوری ظهوری دارند و در مطبعهٔ مصطفائی محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان مرحوم واقع بیت السلطنت لکهنو محلهٔ محمود نگر زیر اکبری دروازه بتاریخ بستم شهر صفر سنه ۱۲۷۴ هجری اول بار لباس انطباع کشیده بنعرهٔ مستانه بجوش آمده و مخموران خمخار تحقیق بمعاینهٔ حواشی او که بحل مطالب نسخه خامهٔ سید رفعت علی رفعت بحلیهٔ تنقیح الفاظ از کتب اصطلاح و لغت مزین و محلی جلوه گری آماده و للّٰه بیت ابیات سر و بنا استاده اند بنوای نوشانوش در خروش از انتحار طبل ارتباط خمار را تا گل اختلاط نیست تقم از تردماغان صهبای عیش حق شناسی آنکه سرجانانهٔ مست به بادهٔ صحبت نیز دست یافته باشد عذرش بهر کیف ظهور افتد و خیال سرگرانی دور و الحمد لله

الملک الغفار الستار والصلوة علی رسوله محمد و آله الاطهار

و صحابه الاخیار